

من می خرم و تو آب حیات
چسبیده گریه ام از لب تو
تو کنی جوهر بر دل خسته و
خون شد این دل مگر زهر جفا

چون تو اتم تو کسار دکنم
صوفیانه شتر آفتاب دکنم
من جو بیکایان مظار دکنم
دل دیگر ریشک غار دکنم

زمن بخاطر آن نازین که یاد دهد
چون دست و فراموشی کار و ناست
مرا دجویم گوید خدا دهد آری
دل بشنود غم ماند و کعبتین و چشم
مرا بجان چشم اشک ز او دل همه خون
شکست که که مر شک سپک کابله
برین صفت که دمی سپرد میکش خرد

ز جو را و بکه نام مرا که یاد دهد
زمان زمان ز من پیدایش که یاد دهد
مگر خدا من چهاره راه را دهد
سینه کشت که این همه کشتا دهد
جای شیر بدین طفل خانه را دهد
عنان بگرد و نجاست ایستاد دهد
عجب باشد اگر خویش را یاد دهد

از دیانت سخن بجام رسد
از پی پستن من از رفت
زلفت از خواست که به پیام
سلامت جان بیا و دم
تو کنی جوهر ناله من
خام کاری کن مباد آرزو
وصل و محبت که کبک باشند
وصل اگر دست داد هم در پی
کشد از جو غصه کرد و سپید

وز زبان تو می بجام رسد
مر شبی صد هزار دایم رسد
تا پایان غار شام رسد
آلما مان کرد تو ام سلام رسد
تم بدین جان نام تمام رسد
کاش من یو شو تمام رسد
تا ازین بردوم که ام رسد
بجز نا که با مقام رسد
بند و حیر و بدان مقام رسد

مفلسی از باد شای خمر است
باد شای است در و سپید

مفلسی از بار شای خمر است
چون که کردم که شای خمر است

پادشاهان چون بخندند را
کر و دایست در کار کسان
دل که از سودای خوابان بکند
آتشکارا عشقنازی باتنان
نست لذت عشق را بعد از وصال
عشق دینا حیره و از شیر

با حقیران یونانی خوشتر است
کار با مائار و ای خوشتر است
آن شکست از مومیاخی خوشتر است
از بی زهد ریائی خوشتر است
عشقناز از اجوائی خوشتر است
عشق با سیر خدا نی خوشتر است

یک کرشمه کران چشم در بار کردی
خدا نک تیر که از غره راست بجای کردی
من ارج تیغ زخم دل ز تو جدا نشود
دل که شادی وصل ترا نکردی شکر
بگفتت که غم جانم مگو با کس
لب و دایان تو دعوی بکشتن دارند
اگر میان تو کم گشت در میان کمر
ر یا کنی که نه سبای بر دلم رفت
بسوختی دل من و هنوز خواهی سوخت

جو جان بسینه درون آمدی جا کردی
بل درست زدی کر ز تن خطا کردی
تو ناو کی زدی دل ز من جدا کردی
هزار شکر کنم که ز غمش سزا کردی
بغزه گفتی و بر جان من بلا کردی
و یک مطلق ازین مرد و کس کردی
دانت نیز نه پسنم که آن لجا کردی
ترا ج شد که چنین بای خود را کردی
جو کس گفت ترا کین چنین ج را کردی

کار ز دوست شده است بیار در شد
آه که صبر چون کند این دل بقرار من
دل که بهدیه و ادبش کین رخ زرد بگرد
چون سپردمش که تا کشته خود شمار دم
ایکه دایان تنک تو تا نفیس پسنم زد
دی بگرشتم می شدی سوی جن بسان گل
گشت عمار خنک تو سر به چشم بچکه
من غبار خواستم در دم و پویمت

لا به نمودمش بسی بهج بکار در شد
کز بی تنگی اندر و صبر و قرار در شد
سکه قلب دشتم زربعبار در شد
کر چه گشته شد رسی هم بشمار در شد
در سپر غنچه بعد ازین باد بهار در شد
شوخی کل کز حیا باز بخار در شد
سره بدان فطرتین دیده و یار در شد
یکت پس ضعیفم تن بغبار در شد

جان منی و تازی نماز کمان بر جان شدی
بر دل کمر زش مرا زانکه بخا کردی
مال حیر و از غمت رفت کوش آسمان

پیش درون تن مرا جان نکار در شد
شاه اگر چه شد درون یک سوار در شد
پیکلی بکوش تو ناله زار در شد

کرشمای سپهر زلف در بنا کوشش
بنا شناختگان پند و نظر بنود
جنان شدم که به پند مرا و نشناسد
دل ز جتن سودای خام سوخته شد
شد آتش بجایان روشن و جراتش
بیای که سپهر بقایت نهاده ام ورنه
کوه که غمزه من خون سپک میریزد
ز عشق دیدن برد پشیرت میرشد
بخور و تلخی بجز تو چون شکر چشود

حدیث در دهر راه نرادر کوشش
بصد شناخت درین پستند کوشش
مکر شبی بغلط و در کشم با کوشش
که به سجده نشد کار من بکوشش
که میکنم تن بجز کاه چش کوشش
چنین عزیز ندارم نهاده بر کوشش
تو باد مید که می شود و فراموشش
که کاه دیدن رویت از تن بصد کوشش
حلا و قبت در آن باد تا ابد کوشش

میخوانم ترا بسیم نظر سوی که من دارم
جفایت سر کرا گویم همه کس و تو پند
اگر بر خاری خیم مرا دیاست باروت
ز بندت چون جهم آفر که سر یک بند رفت
تراز و کردی از من تیر کوهی بر پشم از
اشارت کن ز ابر و تا کشم سر زیر مای تو
صبا دی که از کویست ما غم خوش شد از تو
و چشم جوی شد که تو نهاری از روی
بطعن کوهیم خیر و توانی رستن از جرم

بخوان ویدم خوشدل محبتی که من دارم
پر پشت خود توان دیدن درین کوشش
تعالی صد عجایب پشت پست منی که من دارم
که به بر پسته حکم می جو منی که من دارم
چه خواهی بر نشسته زین تراز و منی که من دارم
کز آن جوکان توان بر دین چنین کوشش
دماغی خوشش توان که چون برین کوشش
تا شام نمی آنی درین جوی که من دارم
توانم غاصه با این روز با روی که من دارم

میکزری که پسینه را وقف ای خود کنی

من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی

گوشت با چنین مراد بد و چشم کن خنذر
چف بود که در دوش با تو بر زمین سپید
مادعی آفتابان گرم بر آسمان روی
گفتی اگر نیک کنی در پنج من ترا کنم
جای دوست دزد و دلم و زهر لطف می
که بچنان می دسی خانه دل کی بغم
خبر و از اشتیاق تو سوخته که وقت شد

نیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی
دید و خاک می نیم کوزه بای خود سپیدی
آه مرا اگر شبی باه غای خود سپیدی
آینه کر نیک سپیدی و آنکه بای خود دینی
مرج بای دل کنی و آنکه بای خود سپیدی
هج بود که این محل خاصه برای خود سپیدی
کر نظری بر محبت سوی کدای خود سپیدی

خنده کنی شکرستان همن بازگشای
نقل شامانه ماسته و عناب سپید
بازرگان ریسر خورده سخن میگوینی
هست کو تا به شب وصل در ازشت بخش
چند تو نیک بکار دل ما چمد است
هج و ای که دل کیت بدام تو اسیر

انگین زان بر حن برگ همن بازگشای
مرو می کن قدری کج و همن بازگشای
خزده بکری میان نیست سخن بازگشای
و آن سپر زلف سپه نیم شکن بازگشای
بچه چند ز جبهه و سپن بازگشای
زلف خود در از دل شاه زمین بازگشای

دیگر در دوش و درونی و در آغوش نه
جنت افقون جفا خانی و بهمان داری
آه هدا که آینه را می سپیدی
بوی پوشیده ای این بنده خطا کردید
خوش کن با و که دل داری پیغم داری
و که بایز دست تو ام خون جگر خوش گشت
بگر با گوش بر بزند کل اندر بر من
ترک کن کرد باب ضامن بگرفتند
دوشن گفتی که کنم جبار نه کارت خردا

هم بیا تو که یک لحظه فراموش نه
آبجان نیست که افسانه مرگوش نه
و رهمی مپنی جوشت که بهوش نه
من و سوانی ازین پس رخ خطا بوش نه
چون من سوخته دیوانه و مد بوش نه
توجه دانی که درین درد جگر خوش نه
همه آن غار بود چون تو در آگوش نه
همچو چهره و ز عجب غاشیه بر دوش نه
آه احوال و ز جرا بر سخن دوش نه

ای ز خوشی تو مشک تر موئی کل ز تو نرم شد جناح بیاض ماه از کرد و دواز تو زیر و زبر پیش جویگان زلفت از سر حال خجسته جان خویش را کنم قربان یار من رو مقاب یا بنای بهلوی من نشین که می نوشی خنده کن که بی کثا و لبست	وز بیان تو ما عدم موئی رنج میکند هر توپ کراشارت کنی بایر و پست سر زده مرویم چون کوی کت بر بندگی کسی زمره سوی جای دیگر جو روی و روی بر زمینم نشود بهلوی در دخیل و ندید داروی
---	---

همش گویم ولیکن به سخن گفتن نمیداند ز شب پیداری من تا صبح چشمش کجا داند کرا گویم که حال من کسی انجا نمیکوید بیانش فاش و زلف و یا فستی بر لبش همه اشفتگی خواهد سر زلف دل و دیرش	کلمش دادم ولیکن کل کز سخن نمیداند که از شب تا صبح کاری بخیز سخن نمیداند صبا دادم که میگوید ولی گفتن نمیداند زمین رفته است بنوشته شکر رفته نمیداند زخیره و گویند آموز و کرا شفتن نمیداند
--	--

نظر چگونه توان در همه جهان کردن هر چه بی رخ تو پیش ازین نظر کردم بغضی خط تو کایتیت در خویش بگو کعبتین شکر گفت جستم تو که جان غلام می شومت و انفات می کنی کز آن کنی دل کرا گویمت که سبکدلی غمت که دانه و لبا حذر و عجب غمت عیان صبر شد از دست در جاد و نرم بر آب دیده شدم کشتی و می باید ز ناله های نهان آگشت زهره من	جو بست آنکه بر ویش نظر توان کردن بجان تو که پشیمان شدم از آن کرد و نم حلال نیست تماشای بوی پستان کردن مقامان شوانند از آسپهان کردن خدای صبر و بادست برین زبان کردن اگر نه سبکدلی چست دل کرا کردن که جز بسینه نمیداند آشیان کردن چه می توان دست در عیان کردن برین طریق مرا بر کوان کردن همنوز نیست مرا زهره نغان کردن
--	--

پناه شد بهمه شمس اقصه خیره	هنوز چند توان آخرش بنان کردن
----------------------------	------------------------------

سخن در پرده میگوئی زبان دانی همین باشد اگر فرمان دهی بر جاطرین بندگی در زم سلیمان و ولتی از رخ جراحی میکشی بر در اگشتی بر تن غم نمیکویم پشیمان شو جو در خوابان زدی خیره و همی ایم تیرادی	دل از غره پوچنی فزون جوی همین باشد جو میدلم طریق بنده فریادی همین باشد بوران میدمی خاتم سلیمانی همین باشد سرازا فوس پس در جنبان ششمانی همین باشد پیدانی انجنان کاری مندی اینی همین باشد
---	--

تارخ تو زلف ترا پیش کرد ماه کما پیش که رویت بدید چشم تو دی ملک جهان میگرفت دویش با نش نکی می نشاند که دو لم پاره دانی که کرد چشم تو در خوابید او را بکوی خام خیره و تواند نوشت	زلف تو را به پیش پیش کرد پیش و کم کرد کمن پیش کرد مست شد آن غره فرویش کرد قطره جگدی و جگر ریش کرد بتر تو ای کافر بد کیش کرد در ثوان با سگ و پیش کرد آنچه غمت با من در ویش کرد
---	--

مارا تو صغیر یا نه دیگر بجکا را آید خنجر کش خنجر کاغذ بر سینه من خون من کافر خط هندی سویت جانی که کشد پا را دل از بی آن خواهم تا چون شود از شفقت نکر به زشت گشتم در خون جگر ماندم شد خسته درون من از تر جفا کشان اغتر ختمم هر شب در طالع خود لیکن از کوه اشک خود زیور کیمت لبیکن عقل از ناله خمر و شر و دیوانه مهر و یان	آنجا که بست باشد شکر بجکا را آید بی تیغ شد م کشته خنجر بجکا را آید یارب که هندستان کافر بجکا را آید کر کار بدین ناید دیگر بجکا را آید جون غرقه شود گشتی لشکر بجکا را آید جون می نه هم دادم داور بجکا را آید خوبی خود فرون باشد زیور بجکا را آید عقلی که جنبین نبود در سپر بجکا را آید
---	---

چتر و شش کن از کسو که سلطان منی
ز لطف با ملکین ایند آن روز غم و شیدا
جان من کم گشت پشت نیست آن جانی که
از لطافت جوهرت را منمید ام که جیت
من جوهر آن گشته ام روی زمین گشت
نور دلم با شمع و هرگز سایه بر من نماند
و روشن دل بروی و میخواستی که از خون گیتی
کافرت که بنده خلقی چونکه ناحق کشیدم
چون تو همانی و آنکه خانه چهر و عجب

فرک لشکر کش کن از مرکان که خاقانی
کاشا بم نیست حاجت چون تو همان منی
یا تو بروی جان من یا هم تو خود جان منی
سرجه هستی این قدر و اینست ام کل منی
پا من بر من که نورم چون سلیمان منی
بارک الله افرای سرو از گلستان منی
من بکل کردم اگر محتاج فرمایان منی
کافری نزد یک خلق اما پهلوان منی
یا رب این خواست یا بر من بختی

ای دل ز بتان دیده بر کبر
تا شعله غم ترا درین راه
نور و شعله بخودیت اینجا
نی فی غلظم که چون اسپران
کرد و پیریت هست از عشق
سرباز کش ز بای خوابان
خاک که بروی تو کد شبت
در عقل ز هست زند بگویش
خضر و نبش و دخت رز

اندیشه ز عالم و کر کبر
سپر بر گرفت پای کبر
با خود شو و ترک شو و ترک کبر
دبانه جسد بای ترک کبر
با در و ک باز ترک کبر
گر بلی حریت بی سیر کبر
از مردم دیده و در کبر
ترک من مست پیچ کبر
با خوش پیران سهر کبر

روزی از دست جفا آخر عیان پستان
در وید اشک و کز پیام گرفت از دست
عمر کار تو شد زین بس من و فعلیت
بر ملک خواهم انگشتی ز غم لب را بدو

داد خود روزی ادا ن پس بر جان پستان
دوامت کرم کنی انصاف آن پستان
یا یارم یا جلالت جاودان پستان
اما بجز طایفه شنی قدسی جان پستان

در پخته جان قبول ورنه دارم چون کنم
رویی بر خاکد رست عالم و کفر مانده ای
یلاصف حمدی و کز خضر و بود قیمت کرت

رنک و بی خودی و مکن از پستان بستان
خاک آن در سم بترنج ز عطران بستان
در دهم ملک دو عالم و ای کجا بستان

آه ازین تنک قبا بان و تنک اندامان
لب کشایند و پامی ندهندم آری
که برم در برشان دست بردم
خج جو آتش تپانند و جگر خفت کنند
چنگ بمل شود از تیزی کام خوششان
تو که من پس که بخم نم کشیدی و امن
رو تو کاب لطافت کل از و وامفت
چند و از بهر تو بدنام شد از وی بگریز

که نه سپر مانده از غشایان فی سلطان
کام خود را نتوان یافتن از خود کمان
پسیم دزدی عجب نیست رسیم اندامان
این دل بخته من سوخته شد زین خایان
کجک سهل منم از تیزی این شش کمان
خونم اینک بگرفت ترا و روانمان
بلطافت برد آب سم کل و امان
نیکامی بود در روش بدنامان

ولی دلبرم در و در وی و اعنی
هر دلی که دلم سوزی کبیر و
ازین شکربان شمع و صوف
مشکافندم دل از طر گویند
تو ای بکین کشد و جگر منی
کم از قطاره مارا جوست
دقت و میه را کر ز من دور
بریزد آب سپر و خون بر ریش

که از غم پیش یکدم فراغی
بسوزد چون جراحی از جراحی
بیازی سوختندم طرفه لای
جراحی یا باید کرد و دای
بخزان بوی آراندر و ماغی
دیده و سپره بر کرد باغی
کنی حیفست در جگر کلای
خوی بلبل نرزد و خون زاعنی

سپره اندر چشم خود بین مکنی
از چشم چند آنک بگوی بین کرد
خنده کن بگر برده بر جان مکنی

شانه کند زلف بکین مکنی
پس و کر هر جد چندین مکنی
غره زن کر زخه در دین مکنی

در غم لبهای من کوی میباید بگذری از مهر و کوی که این گمن کفایت از روی ز رخ و بخت تا بخواه چنانست در شرف	مگر را بر بندم شیرین میکنی مهر می نماید ترا کین میسختی و عفر از خنده و تملقین چشم خیره و پین زیر وین میکنی
---	---

بخت اگر یاری بدی شب در آتش کیم آتش عشقش فرو پوشم درین شخصی چو کاه مهر خود را در دوش او رانم اندر راه او آتش بختی آن که در یاد منست کوسکی از کوی او تا از برای بس که آتش ناباید که کرد دست خسته و آزار مان	تج کوید زان لب همچون شکر نوشش کیم لیک روشن تر شود هر چند خس پوشش چون فروماند زرقن پاژیر او و شش کیم کا فرم تا صبح محشر که فراموشش کیم منم او کیستم و چون حلقه در شش که این دو چشم من که چون دریاست در شش
--	---

سطل نوبست و عشق نوبست یا من چه که فلک سستیزه که مهر منای کینه در که تن من چشم او خسته تنغ غزه شد آه من از خودی را برسد بکوشش او دل که سته ز من لبش به هم از وید عم تیغ من جو زمره اسود بر آستان او چشم و همچو طویان در رهوس شکر لبان	پن که ز رازی فغان بخش از من چه بست کین من مگر مهر بخار من چه با دندش کو بشو جان کجا دمن چه تا جگرش کین ز من ناله زار من چه او خود از ان من نشد صبر و قرار من چه کی که خاک شد زرم پستک عیار من چه تا که شکر دهن من خنده عیار من چه
--	---

ای رخت شمع چن بر کرده به برافت تو کم شد و جو ورا لبت بر شکر نهاده و غزلج تن من نی شد و خیال بیت عکس دندان بدیده من	شب عشاق را سحر کرده می بگوید جبرایع بر کرده چشم تواند سپک نظر کرده بند بستم بر او شکر کرده قطره اشک را کھر کرده
--	---

دم سپردم که جهان می شد
نخست کی زلم که برخواست
چشمه کرده ناله کوشش
پیمت یکیشی بخانه خویش
تو جواب حیات برپسین
خبر و اندر میان پیمده

شب جرم و ناله ترا کرده
دم دوم از تو سپردم که کرده
یک کوشش ترا خبر کرده
چون می سپردم بخت و در کرده
من بیایم و دیده تر کرده
مورش آنم ز مو کس کرده

هر چه در دل من دست خانه می طلبید
ترا بخت ز راه و زهر شرح فر
مهر و روی بنان میل میکند و آگاه
نم که غصه که خون شد پاشنا چشم
چنان دست درین خانه پا را تر کوفت
زلفت جانک که قهر و نیز زان در دل
سواد و چه سپر ساختم که غمزه او
میان تازک و رایبر نگیم م تنک
شدت خویش زهر و در میان شکم

جرا در آتش آب آشیانه می طلبید
بیم ز جان بر آتش زبانه می طلبید
مزاج عافیت اندر ناله می طلبید
فشاده در دل دریا کوانه می طلبید
کنون ز آب و چشم ترا پی طلبید
ولایت سپر تا زیانه می طلبید
ز مهر تیر باران شانه می طلبید
که از برای سپتن بهانه می طلبید
لین گوی بیانش دو شانه می طلبید

احد و زک در بلبلین شد سبز و قهار تر
احوال و چشم من در گریه یکی نسکر
صد جان نه یکی ماند تا ترکنت در ره
آهنگ برهن داری است بره خواهی
در سبز و خرامیدن کردی نوی مشین
بالا تر جاد و ترجمه تو می پسندم
خبر و صفت خوبان میگوئی که خود بود

سبم و ز کل جلد کرد ابر بصره تر
چون خانه پر از روزن اینجا تر و اینجا تر
کرد و جو کف پایت در راه تماشا تر
زین دیده و تقصص کن خشک بره بار
خود سپهر و نخواهد بود از خط تو زیاده
ای روی تو می پسندم از چشم تو بالا تر
در صبح کلستان پس از تو کو یاتر

که ره نمودند نام قسای تنگ ترا
 چنانکه چشم تمام خوابید و
 نمیکند بیدار و بنام چشم تو سپرد
 خدایک فرزندین وید و بگذران روشن
 بگوینم که دل شک تو کمر آماند
 که شمسای تو از پس که هست نماز آینه
 نمیکند بپایخ شیرین و بلخ جان سپرد
 قوی و دینت مرا در غم و عجب پسندی
 و چشم خیره و زین بس خیال آن خط سبز

که در کشید پیر سپهر و لا لورنگ ترا
 که باز دار و در و دران خوابم شک ترا
 قوی بگوشت نه دست نام و شک ترا
 کنون که وید و سپهر با چشم خدایک ترا
 اگر بخور و و یکسری دمان تو شک ترا
 نه آشتی شناسد کنی نه شک ترا
 که در منت اثر شک و شک ترا
 که طاقت آن در چشم دل و شک ترا
 کرین و و آینه شوان زده و شک ترا

غم امر و ز صد تن در دست
 با سانی دلی از دستم بر رفت
 نگار دت از ارم کشا دست
 قوی از روز تا شب در تماشا
 منم از دست جوئی جو تو با پیغ
 مر از دست سپهر و را که داد
 هم شب که د کویت بهرم

ندول بدست نه و لدا بدست
 همی آید کنون و خواه بدست
 همی آید ازین آزار بدست
 بمن در این کله از بدست
 کل اندر دید و مانده غار بدست
 ز تو پستی غم و تیار بدست
 میگرد و در ال نگار بدست

ای شفت آتش بهر شد و زده
 مر و چشم من در کار و ان صبر
 ترکان تو بهر زدن چشم بهر قتل
 مر ترکان از دست تو راست کرد چشم
 نه چشم تو ز دست مرا تر بلکه دست
 اینک چشم من تو را و در دست قتل
 چون شانه تو را و در دست قتل

و آن آتش از و رفته من شک بدست
 پرو کشیده و تع ره خواب و خور و زده
 آمد آید و در شک بر یکدیگر بدست
 آن تر است کرده مرا و در شک بدست
 هم چشم من مرا ز کش و نظر زده
 خون جگر بهر این دست و در شک بدست
 پایی کل مانده و در دست بدست

لب تر کن پانخ تلخ و مرا مکش
دل بر گرفت ز جرا شکند و لم
تو قشع چون که بر پسر من میزدی و من
مرشد زده ز جگر تو چهره هزار آه

زان زهر آب کرده اندر شکر زده
چون سنگ بر گرفت و بر کمر زده
ایم هسی کجای تو سرور پسر زده
من هر چه پیش گفته مزین پیشتر زده

گفتم که ترا آذر دل خانه پنه باید
گفتم که بسوزم جان بر آتش ویتو
گفتم که بچشم شیش یک گوشه و کرم دم
گفتم که بخونم محرم در مجلس خاص تو
گفتم که به ام غم سر خط مرا کشتن
گفتم که ز عشقم و پروانه اندازد
گفتم که بسویموین در حجر تو چهره و را

گفت از پی کج مس ویرانه سپی باید
گفتا که سپهر غم را پروانه سپی باید
گفتا که منم شبها میخانه سپی باید
گفتا که حریف ما دیوانه سپی باید
گفتا که جنین مرغی با دانه سپی باید
گفتا که خط عارض پروانه سپی باید
گفتا که خیال را پیکانه سپی باید

هر کسی پیرم و صخره و کلستان خواهد
یک تنگ آمدم از خود ز پی کشتن من
از بی قربانم اندیم بهما سپی وصل
جشم تو کشت مرا و دین از دل جوید
عقل را بر خط عشق تصرف ز سپید
لو غم منم و افق دل مید و می ترسم
رنجه شد و دوش خال تو پر سید من
خوابم شب تو یک بوسه بجای بخشم
حال چهره و زلفت پریشان آری

من چاره ترا چون و لمن آن خواهد
خنده که کز لب غم تو آرد تو فرمان خواهد
آمد من این که اگر وصل تو قربان خواهد
تغی بهند و کشد و خون رسلان خواهد
بخت دشمنه روان کار که سلطان خواهد
که نیاید که مراد ارج و جان خواهد
جشم را کورش عذر فردا خواهد
شدم آمد که جنین تحفه کس زان خواهد
عشق تو بماند را حال پریشان خواهد

کر کبکیم که درون دل من نهادن چیست
خجسته کان تو در دوازده تو نزدیک تو اند

چون انگوشتی و نعلانی که غم بجران چیست
توجه وانی که شمشیر لایشان چیست

ششمین آهنگی است که سره اینک شمشیر
دو تو چون آتش و آبله دین چشم بکشاد
عشق دانه که زمین را از جد تو دید اشکم
دارم آهسته که چون بخت دور آرم تیرت
آتشکارم بکش ز کجایم بر دم زنجیر
و بجوایم بکش که گشت من میکن را
زلف را پس بقیین نیت کرت کز لبت

میکشتی بایم چند کهی فزایم چست
بخند سوختن و غرق شدن خزان چست
نوح و آدم که چهار سبب طوفان چست
ماز تو بخت من بی سپیدی با مالیت
کان شکر خند و بزم برب تو پناه چست
بشکر سخت ز اشکم و نهان چست
حال چید و شب تیر فانی با یان چست

هفتمین آهنگی است که سره اینک شمشیر
بنشین که نمی خیزد یک پسر و بیالیت
من جامه ورم از تو تو غم نخوری از من
خنده زنی از تو هم قندی زو بان تو
بوی طبعی که کوی لب می ندیم و امم
تو وصل بخوای زانم بزبان دارپ
چون جوهر گشتی می ترس از آه سحر کامم
خواهم بفسون پستی و ز جادویت نماید

دویم ترسیله یا غزل با لفظان چست
خود پیش تو کی خیزد و اندر و روان چست
آری نشو و سر را از ضعف کمان چست
یعنی که از این گشتن با ندم زان چست
کر سو و بخوامی داد از چند و نشان چست
از عشوه و مکش مار اگر هست زان چست
کآ خر بکنی قامت ما نم بکان چست
اینک غزل چید و بر کبر و بخوان چست

هشتمین آهنگی است که سره اینک شمشیر
تا زخون ریختن از غزه ندامت کفند
آبچه بر بی کنان میکند ابروی جوامه
کر کند فرق ز رخساره تو با خورشید
پیش قاضی فلک به جو کند دعوی جنس
خون ماز بر تو و پروان بر او خند و شست
دل من بر دوست خون اگر غم ایمنست
کمن از کز به مرا منع که موی جوخت و الا
با تو راه که که کجاست و میگویند تقریر

نهمین آهنگی است که سره اینک شمشیر
کس بر آب غم کرو و سلامت کفند
بر کنه کاران خورشید قیامت کفند
خط شبکوت کرا از مسک علامت کفند
بی خطت خویش قیامت کفند
کس بر تن کی شکرش تیر عواست کفند
بند و راضی است به غمی که تمام کفند
به چاکس از حجب و کز به ملاحت کفند
حالی خود را بوی از نیم شتامت کفند

نه کشت که آمد بوی پاکدشت
ماز عارض او در شد کهن شکفت
گذشت از دل من صد مراد بتر جفا
برینت آلب مرا چشم و زان بت پرو
بج من جوهر اتم نداد جان و آدم
بود تری خست او سوا دست ناز من
چه سود ملک سلیمانست چو و اسخن

شبی زفت که بریان ما جفا نکند شست
جو کلبه منی که بر و می شکست
که هیچ در دل آن یار بود فاکد شست
جواب رینگی کان نزد سپه پاکد شست
ولی که عمر ندامت گذشت پاکد شست
کز تشنه من مرغ و زهر پاکد شست
جو هر بد تو سپه جانب صبا پاکد شست

کو چشم من رو می آن خورشید رخسار آمد
تا که رو هم چون چو دی که کوشش بجز می
کرد دست بودی یار من کی خواستی لزار من
دل که از غم شد زبون بسته بود یک نفس
بخت من از غم گشت خم که بخت نمودی پیتم
در دلی که دارم در نهان که راحت بی نشان
تا کی زینچه ای مرا باشد و دیدم بر ساسا
چون یار غم آمد بهش محراب کی کار آمدش
چو و جهان گشت از من کرد میان انجن

آخر شبی امید را صبحی بد و از آمدی
یا پای در سپنم زوی یاد سر بد و از آمدی
آسان گرفتگی کار من با آنکه و شوار آمدی
بی هیچ کاری کرد خون آخر کی کار آمدی
هر که جنب رخ اری ز غم بر جان غم از آمدی
مر می من گشتی بان یکجک بخت از آمدی
ای کاشکی نرا از موا بر چشم پیدا از آمدی
چون دل گرفتار آمدش جان هم گرفتار آمدی
از دوستان گفتی سخن دشمن بر رخسار آمدی

مرغ چشم من بکمالی نشو و
ای روی این دو دیده بدین من پیه
خوشه که ناید چشم مرا ز روی و جنا کنه
امصل خود و بر ارم ملاکی فتاده ام
شوی که اول زمین میرد از برای لاغ
از بر کشت بکوش زنج را کشت یکله
کویم بگو من بد من سپکن حکا سپتن

دین دل که پاره کرد با و گرفتار او شود
تا هر چه بدین روی نکو شود
مر خط آب کرد و در خود فرو شود
کردی بجز و هم غم صید پاله نوشود
آید که در این سپید و در حیت و جو شود
جو کان نهد بد و شش از بنال کو شود
کویم سیاه میان هر دو کیم گشت و شود

جسز جوی طن تنها بدان و درو مانع من
بر خنده لبروی بنار شد چو آب جویب
با آنکه درید و هفت سر کن داد و مری ندید
آرد و هم از لیل آفتاب در دیان

از زلف او اگر چه جهان مشکو شود
چو زلف او بر ویم از آفتاب چو شود
هم در و دید و در دلم چشم می شود
از دور جبرنج کر کل چسب و بر شود

ی تسانی با آفتاب نه بینم
در آنز ما نمک چشم ترا ز چشم جوی برم
بجای سایه می کرده ام بکمر زلفت
وصال خواهم دین بروی من گرفت
بوصل خنده توان گفتیم هنوز توقف
طبع بود و دایک تو شربتیم لیکن
چو دل سخن نشود عاقبت تو بر بروی
ز دست چشم تو صد خشم کاریم بوم
که گذشت که من خواب را بچشم نه دیدم
خواب می رز و داند و چشم خنور را

اگر چه ما متاب بناب و با متاب چشم
جهان یار و باران که آفتاب نه بینم
که آفتاب درین صفا و عطر می بینم
ز خنده و شکریت چو خجالت چشم
کم توقف اگر مرا شتاب نه بینم
سوال از که بکنم چون رو جواب چشم
روان بکشن که بکنم شستن صورت چشم
بزن به جار بن زخم تا بگذشت نه بینم
به دگر برو و چشم را بچشم نه بینم
که جسد روزه و کمر خون و کواکب چشم

تو رفت و ز تو نامه من برسد
دلیم کی به پر د در هوای تو مرغیت
هرایکشی و پوزشی یعب من دامن
گرفت کریم من دامن میسکین چشم
جهان می و دوشکم که کر کشای تیر
هرایکوی که تیرم که رسد به رفت
بانه در شکن کبیری تو دل شداد

چگونه قصه عالم بر و چون برسد
که از وطن بروی باز در وطن برسد
شده راجه تنافوت اگر کفن برسد
اگر زیوست نابوی بر و این برسد
بچشم من رسد اما با شک من رسد
درون دل برسد که برون من برسد
که آنش ل چسب و بدان سکن برسد

بخود بین که سر و چو آفتابی هست

بین با بین که جو من در جهان عزایی است

زنده شستی رخ تو که بصد نقاب شود
دل که نما و کجاست هزاره زن شد
سختی من از به شب تیره میشود سر روز
مست به قرب و اشک ز می غم پیغمبر
خط تو فتوی غم نوشت فتوی را
لبت بود و دل آمد بر پس تو همه از آن
انزین سوسیک نشان بیاید از دهنست
مهرکوی که بهیم خواب می پستی
هرکس که در چشم و همه جهان بگریست

سپس که ندانم بر و دیو نقابی هست
ز صورت تو هر روز آن نقابی هست
جو از رخ تو بهر غایت نامناستینست
ولی خوشم که در آن عقیق نقابی هست
جز آنکه گشتیم من و کرجانی هست
که بر نمک ترا زین مسح جاکبایی هست
جیات را بعدم هر زمان نشانی هست
پرسیدن ز کس کشیده و غالی هست
تبارک امد در دیده تو آینه هست

چون پس و تو از قبا بر آمد
به خط تو زنده کردم
جایی که تو به سجده بر آینی
دستوری خواهد از تو خوشید
از قبله ابر و دیو هر شب
با تو دل نا جو بر نیاید
بسته که بهر دیدن تو
تا جفت در افشار و ارس
چشم که ز دست تو نغم
یک لحظه بکار او شوی دل
چند که در آب به شد غرق

آه از من بستانا بر آید
که از کل من کیس بر آید
به پیش رخت کجا بر آید
هر روز که از سما بر آید
بست که بر دعا بر آید
پیم است که جان ما بر آید
جان مشط است تا بر آید
می آینی زود تا بر آید
از هر سر زود بر آید
تا کار سگی که بر آید
مانا که بر آتشنا بر آید

لب لعل تو خیر جان نبرد
جان به نین که می برد لب
زود و بهر اوج در شب تمام

شکازا بر و جان نبرد
به چاکس ادب جان نبرد
تا زود تو زو جان نبرد

که دلم هیچ دستان نبرد بطریق کز پیش کان نبرد پس چنین عمر بزرگان نبرد کس جگر پیش میمان نبرد حسد کز من با تو نامکان نبرد باد را کو کز آستان نبرد	پیش از یکم بددل قیستی بود تو پیش از من یقین دلم بر دوشم زبوان شود کشتی چشم پر خون گشتم بر پیش تو یک بر دواضع طرف با دم چهره افشاده بردت حق خاک
دل بی تو ایمر میم گشته یک دانه دو نیم گشته در شکمش یم گشته چشم من و من گشته بنشته و مستقیم گشته کل پرده در نیم گشته در خدمت غم قدیم گشته از دست تو بر زخم گشته پیش رو تو میم گشته	ای جان بدرت میم گشته خال تو نقطه دوا بر و ست پشت صد فزایت شکست از میم و جان و خون ابر و ست خطت بسواد دیده من تا بخت زلف من برفت از پرده قناد بنده عشق من بی زرو استین تنگ چهره و بکه انی جان بسم
من لاغ لاغ میوزم که شام تا سحر چون چرخ میوزم ز پس که در شب چون پر زانغ میوزم جو منجان ز برای فرانغ میوزم ز دود دل همه صحرا دایغ میوزم حکم خواند ازین درد و دلغ میوزم من آنرا از تو نه هم زمین دایغ میوزم	بیا که بی تو بعد کونه دایغ میوزم شب سیه مرا نیست و شنی مر جنبه شدت سوخته چون پر زانغ و سوزش من دایغ وصل ندازم ز مفلسی تنگی بنا شدم بر صحرا دایغ بی رویت مرا دایغ ملک سوختی و دود نمک و مباحش کردم و دایغ و سوز خیره و را

جان بندا است بکلم تو که زان من شکری
 شد پتین و بکران ماه تمام رو تو
 گفتی ازان تو شوم ای فتد اکیه من
 چند بی بجز زبان من سبوح چراغ سوزم
 که بفعان من ترا در دست باز ده
 سیم بکرم از برت کردی کنی عیاشی
 بر کذر از دو چشم من کایت است بر کذر
 فتنه من روی من نشین می

مرد تن مرا به بین کوشش که جان من شوی
 چشمه آفتاب شو کر بجان من شو پ
 من بندا می غم شدم تا تو ازان من شو پ
 سوخت عاقبت کبی هم ز زبان من شو پ
 نیستم آن طبع که تو در دستان من شو پ
 و ام بخا سم از بت کرد زمان من شو پ
 پیش که غرقه ناکمان ز آب چشم من شوی
 بو که کوی از جفا فتنه نشان من شو پ

یکم می ترا نسبت با شب توان کردن
 جان غم منغور در و بر و از رخ طره
 تو ظلم کنی بر من من بنده و غلام کویم
 گیرم که تو مرا کار نیکو است
 کو دک شوی و جانم باز بچم خود کردی
 شربت زلفت نام بر دل کرم خود
 علوی لب تملع بجهت و من با خود
 چهر و یحسان اندر هر تو ماسی باشد

وان ماه جمالت را غنچه شوان کردن
 منبر که عقد تو عقرب شوان کردن
 یارب بکنم کایا یارب شوان کردن
 خون ریختن نعلی مذهب شوان کردن
 وز خود تن من فی شد لب توان کردن
 وین هو ده کوئی نتوان کردن
 از غایت شیرینی در لب شوان کردن
 ورنه بچین جانی کیش نتوان کردن

ای سب تو بر شکر مده میر
 از زلف بریدن دل من
 زلف تو گرفت کرد درم
 می کینه می میزنی به تیرم
 با در جو تو خود زنا و بر تو
 تقصیر کنی بوصول بر حجت
 در بند تو بسته گشت چهره

بر تنک بنات جاشنی گیر
 دیوانه شد و بریده ز بخیل
 فریاد مرا ز باد شبکمر
 من گشته شدم از بس با کیر
 چون دیده و فریاد و شیر
 تقصیر می کنی تقصیر
 چاره کجاست و در تقصیر

بیا یا ز من خبر بگویند
 جان و دل و پیر و بندگی گفت
 چندم چه دید سورشش من
 باد لشکر کان به جای گفت
 بر می باشد جو بار با من
 ترک رخ خوب گفتی نیست
 جان می رود و مرا خبیریت
 چشمش من پستمند گشت
 کریم رخ و لبش ندید است
 کر توان دیدنش دل جان
 پنهان جو غافل را ز چشم و

اولین تر از نهفته تر بگویند
 در خدمت آن سر بگویند
 گرمی کند شش اثر بگویند
 با آن بت سبزه بگویند
 بگو باشد اگر بگویند
 هر چه که آن تر بگویند
 جانان مرا بگویند
 در کوشش وی من قدر بگویند
 ز رخ گل و گلش بگویند
 شکرانه بگویند بگویند
 در کوچه و باغ و بگویند

لبش در شکر خنده جان پی برود
 جد ساقبت این ده که پیش حرف
 بیال بگفت چون روان می شود
 کمر بسته در دل درون می رود
 کرم بر پد از بر دل پی
 سر زلف کایه می بر لبش
 می خواهش بر پیسم بکشد
 لکارا بجا بکشد
 به پیمن میمان شود به پیمن کرد در دست

شکب از من تا تو این سپید برود
 می بگذر دست و جان پی برود
 دل عاشقا زار خوان سپید برود
 پس نگاه جان از زبان سپید برود
 اشارت کنم کاج جان پی برود
 نیک را بهند و پستان سپید برود
 نه پیسم که دشمن کان پی برود
 خیال ترا میسان سپید برود
 صبور ری زخرو جان پی برود

بنانی من سوی آن با پیسم
 زنده جلالت نظر و زوم بگویند

بنانی دارم و از پیسم
 پیرو می سوی آن غیا پیسم

کسی شناسد خدایم یا رب
 چنین هم چنانکه باشد خدایا
 همه عجزم درین حضرت بنمشد
 تقدیر جنت باشد بی عجز
 بروی کل توان دیدن چمن را
 مدای رضوان تو دانی بهشت
 نغم شب می نسیم باشد آرزو
 خرد گویم بخشش قصه خویش
 چنین کافا دهنده در غم عشق

که بی اندیشه آن رضا پسندم
 که سپهر آرزوی چون کلبه پسندم
 که زویش بنم و بسیا پسندم
 که جانا نبود و کذا پسندم
 جو کل نبود و چه پسندم خار پسندم
 مرا بگذار تا دیدار پسندم
 که بخت خویش را پیدار پسندم
 اگر آنست راهشیا پسندم
 ره برون شدن دشوار پسندم

چون طره تو سبیل بر یاسمین نهد
 سر بوی خوش که با دوز لغت بر و بیاض
 دیوانه لطافت اندام است آب
 در خویشترین زمین زکرائی فرو شود
 در بوی بهشت ترش کنی و جان پرست
 جنت که بخت مرا گشت کو بکش
 لشکر کشید عارضت از بسبزه بر زمین
 سروست که پای بلند برین نایه می نهد
 رکبن الحی کعباب ملک آن شهنشاهی
 شاه پسر مبارک او دست ترا پسند
 با و دانه عصرتو و بخت آبخنا کن

خورشید پیش سبیله سر بر زمین نهد
 اندر قنای غنچه تنک استین نهد
 ماناکه باد سبیله بر آب ازین نهد
 جایی که قامت بنشیند سرین نهد
 زان جاشنی سر که که در انکبین نهد
 خلقی چه شد که ظلم بران نازنین نهد
 زین پس خراج بر کل و بر یاسمین نهد
 سر خود بر آستان شه رستین نهد
 کاختر با سمان بلندش چنین نهد
 کرمت بر افرو انکشتین نهد
 کر قمر پای بر فلک بنشین نهد

ای دیده پیش در رخ خوبان نظر کن
 و حال نماند طاقت آنم که بشنوم
 میرفت من بجاک نهادم سپهر عزیز

و میسگی دران بت پدا و گر کن
 با من محبت کن سخن آن سپهر کن
 در روی مدید یارستانین خوار کن

جان خواهم بر آیدن ماه و نوبهار گفتم نمائند خواب جورام در غم تو گفتم ای شسوار شکل تو ما را خواب کرد ای ماه نوبهار غم بگو نشان بند کیت از بهر کشتن من میبینی که به بند خضر و بر آستان توانا دو خاک شد	از بر آن دلاوی پریشانش نرگمن آه از عاقلی سخن از خواب بر گمن یک مرد می بین که این تو گذر گمن مانند و ایم و حلقه دران کوش در گمن لیک این بکن که جبهه بویگر گمن خوانی در و نظر و کن و خوانی نظر گمن
--	---

گرچه خوابان زه فزون باشند مردمان که روی او دیدند گفتش بند و ایم گفت خموش یار مهملان نتایج دیده تو برون روز خانه ای جانان ایدل خون گرفته عشق بیان عاقبت را بجاک میجویند عشق بازی ز خیره آموزند	پیش آن ماه من زبون باشند نمایا شدند بی سکون باشند توجه دانی که بنده چون باشند مردمان را بگو برون باشند یار یاران در درون باشند که بیان تشنگان خون باشند در و مندان که سپهر گون باشند ایلی و محبتون ارگون باشند
--	---

مرست رود جو در کلستان من ناله کنان ز غم همه شب یار که ازان خدای ناپسند ای چشم ترا بکشتن من هم پستی و هم خوشی همه وقت فریاد و بلبلان بر آید داعی که فسادات در و لم بر آید شد کشته بدست جو چیده و	بمال کند جمال پستان او خفته بناد و در شستان انصاف من شکسته پستان یک غمزه و صد هزار پستان خوشا بدمشه وقت پستان مخرام بناد و در کلستان بشکافش خنود بدین پستان آینه کمی بزیر پستان
--	--

کز روی تو با محال باشد
 بر روی زمین نظیر رویت
 بار بار که بدیدنت بلا کیم
 در عهد تو انکهی صبر سپ
 بخوانم آن سیرینم رخ
 بکن بستم و خفا که خوبه
 بنمای بکار کشتنم رو سپ
 کوه عجب عاشق ارجم
 ملک سخن و غار با کن
 جوید طبعم و بی ریس را
 بشنود ز کرم حدیث چسب

خورشید کم از جلال باشد
 در آینه سم خیال باشد
 تا دیدن توجه حال باشد
 ای شوخ کرا محال باشد
 کرد پستی خیال باشد
 کرد عدل کینه محال باشد
 تا خون منت حلال باشد
 روزیش هزار سال باشد
 خوبی و فاحال باشد
 اندازد این سوال باشد
 مر جند ترا ملال باشد

خوروی سنوز ای که کی ای نازنین بر نماند
 سر سو که زیبا بگذرد و دل همین میل آورد
 رخسار جان پرور ترا شکل ز جان خوشتر ترا
 آشوب مثل کم روی بر نیکو ان شاهنشاهی
 سپیدی چنین یا سو پستی یا از کل تر خرمی
 روی جو کل شلیت بخوی و آلوده بهار باری
 به عهدی و ناهید بان که دل سی که زبان
 شوخی مکن زینها مگو کت نیست مارا آرزو
 وی در کشیدم از کین ز بخت جعد غبر پس

جورت بی کرم کنه کز نیک بد و امانه
 ز پناست جان می برد تو آستی ز پنا نه
 پیو ده سر کس ترا جان سپه تو بهر تانه
 نی نی که خورشید و می پروین نه جو زانه
 بعضی تو پهلوی منی یا ربته نی این یانه
 دلبا کردت بی بی بی بی نیست تنها نه
 من با تو ام باری جان گر تو زول با نه
 من بنده ام که آنجا تو لیکن تو نی کانی
 چشم تو گفت از چشم و کین خسر و مکر دیوانه

دلم از جور جانان گشت پاره
 کنار خود نمی سپنم ز کرم
 شبانه بود در به پاره ابر

دست آن شوخ را با سپنم کفاره
 که توان بود در زیبا را کفاره
 مرا در دل غم آن پاره پاره

جو کجا دم زکریم چشم دما بار من زین پس دمه بد نام پستی بعیشم جازه فرمایند یاران دو بوسه داد و دوشم تا با امروز نگار را بکسی نرسد عذر اگر خون خور و خوی شیوه بگذر	کشاد و ابرو پدید آمد سیمین سکان رسا و طفلان در نظار ولی با یاری زمان چه جاره فراهم زان شراب سستکار که توان ریختن دلنای یاده که حسرت و کست طفل شیر خواره
--	--

چون در سخن در آید لعل شکر مقام است دانی که چست به را اندر میان سیاسی چهاره من باندم محروم از ان جان رو از شام تا سحر که چون شمع می بسوزم از پس که در فراقم بسیار کرد پریش تزدیکی ملاکم پرسید من نکرد پس کافر و لا اکر چه وصلم حرام کرد پس چون می کشیم از روی خود میفکن صد ساله قصه خود کویم که کم بنا به کفنی که عاشقی تو می نایم جو اپنے توان ند که کردی یکدم فراموشی دل	آب جات ریزد و از چشمه زلات یک شختی است منظم از و ختر کلات تا چشم کست یارب پوسته در جات مردم اگر بنا بد پروانه و صالت بجای رسک بماند می شد من و خالت کای دور مانده از من در بحر حیات مادر جو شهر ما در خنای من حیات بگذار تا بر آید جانم به پیش خالت و اید اگر بنا شد اندیشه ملاست از پس که مانده ام من حیران این است با انکه خود نه پند خیر و هزار سات
--	---

از من ای ساد و پرورشو کز جبهه تا بقدم از نسکی مردم از غم تو تر و دیکت مرو از پیش نظر بهر خدا بتر می دیدند بهر خون و بدی من و در هیچ نخواهم گفتن	بر شکسته مگذر دور مشو هم ازین چسته جگر دور مشو بگر مانم رسپر دور مشو مطلق از پیش نظر دور مشو و ده که این دیده تر و دور مشو با تو ای شوخ مگر دور مشو
--	--

بیرندی و رخ بن غوار ندیدی
آز میان اندک بسیار ندیدی
جز من و کرمی لایق این کار ندیدی
چون من شده عاشقی زار ندیدی
در خواب که دیده پیدار ندیدی
تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی
بازار دل کز دلخوار ندیدی

دی که حق حد بسیار ندیدی
بسیار کشیدم غم و جور تو نه آمد
آماج خدمت بستم ساختن آری
تا تو نبستی شاد که دارایی لی
چو بانی شهاب که بدانی تو که سرگز
چهارچرخ پرستی تو که چار نیستی
خسرو پس ازین غصه کشیدی جان

مهر و نیش و تا تو کین نیشوی
هیچ فراموش از دلم ای بت چن نیشوی
کرجه تو نیز میثوی یک چنین نیشوی
گیر که از کشت تو بر سپر این نیشوی
باری ازین بستر شو که به ازین نیشوی
کاهش جان نیشوی بند می افت وین
چست که بچکه بران کوه نشین نیشوی

نست دلی که سر و مشافت بن نیشوی
صد پستم و جفا تو یا و می کنم بد ل
می نگری تو این من ز قرار میثوم
آخر امید بایتو داشت پیرم بجاک راه
چو در جفا بنویس بر بختات تیر ساز
آب که تیرد بر کزت ای غمش او که سر و مش
چون دلی خسرو از غمت کوشه نشین چشم شد

تا نه پنداری که خود را بر کراش ام کشید
بای ز کوشش کفایت مردمان ام کشید
و اشکارا در برش کس و کجا ام کشید
پاره خواهم کرد جان را در میان ام کشید
کبر و نماند نیلوان تلای تو ام کشید
درد و سپهر تو بفرمای پاسبان ام کشید
هم مرت خواهم برید و هم نه پا ام کشید

من ز جانان کرجه صدا نه ده جانج ام کشید
مردمان از من میخوانند یعنی تو که من
پیش ازین شده که بکشندم تو ام رفت
از کنارم هیچ سیری می نیار و بعد انیش
آب چشم عاشقان تا میرود و خواهم نشاند
ای شب بجران برآمد جانمن تا کی هستوز
ای خروش کجک آخر روز خواهد سپید

که ترا پس من گو جانان که چشمش بر کشم
دل که کم کرد و داشت پس در پشتو آخر سپک

هم مرا فرما که من بخوانم کشید
چند و خواهی کرد از کج و باغ کشید

ترکست بر لبه آنکه من دارم سپهر سودانی
شکلش بل پنهان شده بالا بلا می جان شده
دل زان سپهر زلف و دوتا زیر کلاهش که جا
ز و ناموکی از من تنی ز و تنغ از من کردنی
که خواست ببرد پس دم خود به کرایه خرم
امروز در جاتم سخن فردای صلت در سن
تن شد برنج آموخته دل شد بد و افروخته
هر شب دم با چشم ترا آنجا که بود آن
در چشم من زان خاکباز تا سره که شد تو تیا

جست که فراموش شد جان و جلم نیای او
ای صد جو من قربان شده بر شکل آن بالای
در جانن پر سی کجا اینک به بختاپ او
ایست رای چون منی تا خود به باشد رای
تا وقت مردن بیکدم باری رخ زیبای
او در غم آمد و ز من من و غم خود ای او
جا ماند آن هم سوخته آتش بود ای او
که چه از و نبود اثر باری به پس من جای
در پیش زخم آید مرا آن غم بجا کجای او

پچاره و لم خون شد در پیش خیال تو
عقل و دل و جان تن بر داین همه عشق تو
خجسته کش زارم کش تا باز رسم از غم
زین گونه که من دیدم شکل تو خیال خود
ای لشکر مشتاقان در پیش کاب تو
یار که به غفلت آن در داکه به غمت این
جانیست مرا دیدم سنای جان رویم
صد قصه فزون دارم از و دل چسرو

تا جبه هنوز آخر و زنی ز وصال تو
من مانده ام و چشمی حیران خیال تو
در کردن من جانان مر جسته و بال تو
و شوار برم جانان از دست خیال تو
وای کردن پس باز آن در زیر وصال تو
بر جان پهلوانان از پند وی غافل تو
کاند از و من نبود تعظیم جلال تو
لیکن بزبان مارم از بیم جلال تو

سخن پیشش تر بیا مگوئید
بگوئید کجا کجا بختا به بگوئید
من از غم که میسر مکنانرا

حدیث بلانده خود بجا مگوئید
از و ن تر جسته زان کجا مگوئید
بگوئید این خبر او را مگوئید

پنای بشنوید از من و لیکن
دین تزدیک فضا رشن میاید
من از تنگ کر شده گشته گشتم
بگویند شش غم و رنج دل من
چه باشد بر پیش چشم چسب و

بخاشد باز تنها تنها بگویند
سحق و کوشش آن بر ناکویند
گشده حاضر است اما بگویند
ولیکن از زبان بگویند
ببازی قطره دریا بگویند

با دوش موس شکار برخواست
او هر کس باز انداز خلق
او پیش شکار است بگشت
عاشق نه یکی هزار جان او
خوبی و کوشش بریدن آید
این خاک شوم بران رسیدنی
صبر دل نام و تنگ بود
از رنج منش چه شد زیادت
قاری ای عقل برو که زما که توان
از چهره و خوشم که نام مرهم

در دل شد کان قرار برخاست
سر سوی فغان زار برخاست
فریاد از ان شکار برخاست
نال نه یکی هزار برخاست
شاد آمد و شمر مسافر برخاست
کز تو پس او غبار برخاست
عشق آید و هر جبار برخاست
از کشتن من چه کار برخاست
زین بیکه هوشیار برخاست
از چهره و دلفکار برخاست

بالای نیست این عیش من یا سر دستان این
مرهم کلان خاک ترا و پری لشکر ترا
تو چهره وی از سر کران خلق بفریاد و فغان
خبر بگو که می افتد کدر سر غم که بنودان مهر
و ده کوه سودا و در تنم صد باره چیست و منم
ترسان می بودم که جان خوبی نباید بگذا
سر جایت زان حور و شش ای محبت کس

چشم منست این پیش تو یا ابر نیانست این
نی خوبست این مر ترا ملک سلیمانست این
ای کافر نامهربان آفر مسلمانست این
سر لطف می آید ما را چه پشاینت این
دید آن که او پیراهنم کشا کنه را نیست این
ای دل کتون میشد از بلبلان کان قوی عافیت
بسیار بود و بی معنی خوش وقت پرشاینت

غرم بود بخت نهاری شوپس مکن
چیزی هم بهی بد آن سبکی خطاست
کر چه خوشست جور و جفا یا نیکو ان
کرمی نهی بجا ه فراموش بریده پای
کرم که از لیم بر پانی کل انکسین
بنمای و چشم مرا مشغله دار
عشق آفت خرد من پاهوش نه

تاراج شش آذری و مانوس مکن
خوبی ولی چه سود که بد بشوی مکن
لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن
انکار گشت خشم من این کج روی مکن
باری دل دشمن برین خیز قوی مکن
بجای لطف کار مرا مکنوس مکن
تسلیم شو به بندگی و خیر و مکن

ای قه چشم تو نشانی
موبست برف تو که صد بار
من با تو بخلف نه دارم
بوسی زلفت کنم به پس لیک
بر لب بنو دکم از حدیست
کرمیکندم رقیب بد خوی
ای زلف در و مسج ز نهار
ای کل سپه اهن که ارشوق
دل کم کرد است خروانیت

بالای تو آفت جاپی
بر باد و نوا و خان مایه
عاشاکه بد بری کاپی
خشنو و بکشوی بجای پی
در و ل نه می کم از زبانی
بگذار سکی و استخوان پی
کا زده شود دران میانی
بر باد پلاک شد جوای پی
کز کم شد کان و دشتانی

سحر که که پیدار کردیده بودم
شدم با دوا و ان پستان و لرا
تنم ناکه آمد به پیش زو بستم
به یدم خشن او دیوانه بستم
بخت بد بر مال من خلق عالم
مرنج از تو بود بختم با تو جانان
نکارا ج خوش شناسا که کردی

صبحی دسه بار نوشیده بودم
کنم خوش که مخور و ز دیده بودم
خردیخت هر کل که خود چیده بودم
من این روز را پیش ازین بودم
که دواند که به من که خندیده بودم
که دواند که به من که شوریده بودم
در آب که از دیده باریده بودم

مراغتنه بودی در آن چشم بودی	ترا دیدم بودم خیزم دیده بودم
نه غمناهی چشمد و شدم از موده	که من عشق بازی ناز زیدم بودم

آن ترک پس بر جور و جبار که داریم	و آن غره بی مهر و وفار از که داریم
عشق آن خودست کر بکشد یا بزیاند	این بجز حبس سوز بلار از که داریم
کریمار جفا کند و کند بر دل خویش است	ای خلق جفا جوی شمار از که داریم
مهر و دم ز بی کشتنم از زلف تو جنبید	ای خسر من کل باد صبار از که داریم
سروش که بود ماه که بر بام بر آید	آن شهره اکشت غار از که داریم
کفتی که بدل باز که داری تو درین دل	آخر جز نت نیست که مار از که داریم
دیوانگی چشمد و از اندازد شد آتش	آن سپله زلف و و تار از که داریم

تاب تو شکوین خنده نخواهد گذاشت	وای کل از جوشناخ کند و نخواهد گذاشت
مردنی آمد مرا که به کم پیش از آنکه	کان لبخ زیز تو خنده نخواهد گذاشت
دل جو مرا با تو دید کفت برون شو که بجز	ناله اگر نیست زنده نخواهد گذاشت
پسده از چرخ و کسوت کل می کنی	کار که خلق چه زنده نخواهد گذاشت
کر چه که خوی بدست دید خن جان و لیک	تا زید این خوی را بنده نخواهد گذاشت

همچو که یارب بشت زان دو خواهم کشید	یا شبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
کر بران نختانه جانم خواهم یافتن	ساغی بر آبجو ان تا لب خواهم کشید
کشتی اشب لفت بر دستم تمامم کشم	و آه من باری بدینان تا لب خواهم کشید
گر کشم جد ترا که نمی مکن ترک ادب	عاشق و مستم ز من باید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی بکند ارم برون خواهم کشند	و دوازدهم بر آید چند تب خواهم کشید
بوالعجبش کار من از ناله زار هوسنود	من و درین غم ناله ای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی در دیر است کی رود این در و پیر	تا ز چشمد و هر شبی شور و شنب خواهم کشید

نشدت دل که برین شده همان آبی
ای سیه من و جانی هم آفر کم از آنکه
خاک از عایت شیرینی توان بست
شب چراغ نموده روشن از آه کس
من خود آنهم برسد جو خوشانی و چراغ

کعبه دیده شوی در فرم جان آبی
بکشت بر سر آن کشته بحران آبی
برز میخی که از آن لب کز آفتاب آبی
تا به چشم رخت آرزو که همان آبی
هم بناید که تو خود چون تابان آبی

دست بجل می زخم زانکه بخار من تو پست
روئی که از صفا برگرد شکوفه شد
کز قرار میرود و پوشش من از تو کو برو
در بکشم بکوشه زانکه بر غرار غم
گرچه سوار آسمان خانه بخانه میسرود
جشم من از لکا رخون نقش تو میگذرود
خز و چسته بر دوت کشته تیر فرود شد

بوی من می کشم زانکه بهار من تو پست
من چه کرده که از آن لاله عذار من تو پستی
من بقرار تو خوشم بوشش قرار من تو پستی
صید ضعیف من تو پستی تو منم شیر شکار من
کی نگرم بوی و فتنه سوار من تو پستی
دل تنم به نقش او مرده گدا من تو پستی
هسج نکستی گای فلان کشته راز من تو پستی

ناله کله نموده روی تو نه داشت
بگرفت جاسوسی زنت ز آب سحکه
در ضبط آفتاب شد ملک نیم روز
خون بخورد چشم تو لب نکر و پاک
دوشش آتش پسینه من زده هوای تو
از خون نبشته ام بر رخ ما جرای عشق
یکه عده تو در حق چسب و بر نش
با این همه وفا تو دار و دیان جان

کشت ماه را نموده بر بزرگکه نه داشت
بکشت جهان بوزلف تو و چراغ نه داشت
کز زلف عنبرین تو جنر پسینه نه داشت
در روی نشت خط تو زانکه بد نه داشت
بگریخت اشک سوخته دل چوره نه داشت
از پس که در سفته دل جا نموده نه داشت
کوئی که باد بود که بر بار که نه داشت
دل غراردست عشق که نه داشت

از زلف تو کمر فتنه در میان بستن
دل پراشتن از بزلت خود پستی

و من بیکر موبت همه جهان بستن
که بس عجب بود آتش بر میان بستن

ز عشق طره تو نافه میکند آهوه نه
نکار پست تو جادوی است اندر دست
ز ما توانی جنت جیان جوشت خراب
هر از زبان علامت ز ما نمی رسد ی
خیال رویت شد شهر چه سپینه من
به بت خیر و پیدل دلی تو که نهشت

و کر نه جنت که در شکن توان بستن
کز آن نکار توان جنت جا و توان بستن
طیب بانو و جاده جزو کان بستن
جنین که چشم تو داند همی زبان بستن
همای را توان جز با پستوان بستن
اگر چه چندی بکشاید از جهان بستن

نکار از من عاجز چه خیزد
همی خیزد ز زلفت ناله دل
پوشان روی رو بگذار کوشم
منم خاک تو چند نیم چه پیری
جو جا در سپینه خضر و کرفتی

جرا جری تو با ما می پستیز و
جو آوازی که از زنجیر خیزد
شود کل آب در پشت بریزد
کسی خود خاک اجندین پستیزد
درون آار نه جان پرور گریزد

بی تو من بجان آمده جانم جونی
پش ازین کر چه جفا مات بسی بود مرا
جان همی جو پستی ازین که با فسون پیری
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی
مرواز دست بزودی که کل خوشبختی
جند کونئی که چه حالت دل شک ترا
حال تو ما به خیره و دل خیره و داند

کز پی کا هوش من و ز روز آخر تو پستی
نه جنین بودی ازین بستر کاکم کونی
جان من رفت تو هم بر سپهر آن افشونی
من جنام که تو خواهی تو ندانم جونی
مشواز دیده پیکسو که در کمین پستی
آنجا نیست که تو از دل من پر و پستی
توجه دانی که نه در آب نه اندر جونی

کر شکار حدیث نهان خویش کنم
ریشنه راز تو چون بر زبان رسد حکم
ز سوز ریشنه بسوزد درون من هر چه
بجمله آن چه تو ایتم آن خویش کنم

باشکار و نهان قصد جان خویش کنم
روان ز کرب کره بر زبان خویش کنم
که نبش در دمان خویش کنم
ولی ترا شو ایتم آن خویش کنم

انسان شست جفا و از آن بنده وفا
روان شدی پسر مهره مرا جوهر پس
و نواح کردی چشم روان شد از پس
طیلب رفت ز سر چهره و اکنون وقت

تو توان خویش کن و من از آن خویش کنم
که تا ما بسره کاروان خویش کنم
کنون و نواح و چشم روان خویش کنم
که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

آنچه بر جان من ز غم رفت
می نویسد ز خون من قویذ
پای در ره نهاد مهر کدشت
بستم میر و دامن یارب
خانه چشم من خراب شدست
چشمه و آبش فراق بسیار

مهر از دست آن صنم رفت
چه توان کرد چون قلم رفت
ز آنکه در راه مهر کم رفت
بر کسی مهر کز این صنم رفت
که به نسیب خانه نم رفت
کاشاب تو در عدم رفت

نکتم ز عشق توبه رسیده کنه دارم
تو بنامه می بناید زری جز آنکه پشت
ز نظر احوال شرمندم بکدام سو کریم
شکلی ز سوزش نیست ز روز روشن
چونم که آب حیرت کنم روان ز مشکان
جو فرو شدم بطوفان چه کسم بآب بده
ریشتم نهاد بر من قلم بدر خیانت
کمش از بنا جان رقم و فانی شستم
نیچسره و بنا زم که بنا ز بسته

دل خود می توانم که ازین نگاه دارم
جگر می بخاک ریزم نظر بر آه دارم
که بگرد قفسه جان ز بلا سپاه دارم
همه تبسم که در دل ز شیشه دارم
که پسینه ز آتش دل همه دود آه دارم
جو گذشت آبل ز سر جگر کلا و دارم
کرت استوار ناید خط تو کلام دارم
ز من سپاه نامه بخیر این نگاه دارم
کری که بی میانت کری دو نامه دارم

آن سرو خرامنده که چشمم بسره آمد
بر لاله کل برک و ما غم رسیده امروز
آینه جان ز روی غامی گفت پیش

و آن بخت که پیش آمده بد پشت آید
کز بوی تو ام بوی نسیم سحر آید
کایسته رخسار تو ام در نظر آید

میشی قی غلت نرو و ازین و نند ان
در دیده و من مرد ملک دیده و بخت
در پایی تو چنبر و بخت کردند هر جان

کر لعل تو ام در بن دندان شکر آید
اکون که هر روی و چشم دور آید
کز آندنت هر کرامی سپر آید

بهار بی رخ کلر تک تو چکا را آید
اگر دو اسپه کند هم بگرد تو رسد
مراجوی سپرت کرد چشم جاوید
خیال روی تو بر من رود و دیده من
غم تو بار کولشت یک چون ازنت
توئی مرا دولتی بود ز آندنت
مزار کشته بفرانگ کسو آذینان
جو تو سوار که یکدم هزار صید کنی

مرا یک آندنت به که صد بهار آید
کل پیاده که او بر صبا سوار آید
که موی سپر ز بی جا و سپر بکار آید
اگر نه از مرده پایش نوک خار آید
دل مرا آن نشود که هزار بار آید
مرا و چنبر و چاره در کشتار آید
همی روی جو سوار می که از شکار آید
جز از شکار که آن شاه کا مکار آید

وصف حست بکنم ای که درون جانی
تا و حفته و نرست کند صورت خویش
ماه من کریمی تا فقه خواهی شب را
ایچو ان صبی یک از ان میرنجسم
شکار است جو نیایم که به سپهر هر روز
ای جوانی باید بپسند کرد و نزد کر نفسی
حال دانی تو ندانی که بکیری و پستی

که صفت مرده توان کرد و برون آبی
باوری هم نکند کس که تو او را بیانی
زلف را چندین از هر چه می جنبانی
که ز سر باده کرده میشود پستانی
آیم و بر در تو بوسه زخم پنهانی
لب تپتی بر لب من بنده نفس پستانی
کار چنبر و بشد از دست مکتودانی

اتفاق بیمن آناه ندارد بکنم
سودا شد بر صفت سر تن بکنم
هر چاله که از می بی لب تو نشن بکنم
باور کنم و بفساخ من او را بکنم

اچنین ملتقم پی نکذار بکنم
بج آن شوخ جو در چشم نیار بکنم
کر تو و چشمه چو آن انکو او را بکنم
آن قدم سپست لبک می نکذار بکنم

برک کاسی شد م از کاش بسیار مرا
زلف او و سپهر مرموی جفا می دارد
کویدم چشم تو چندین از جوی بارون
بیکشم مردم از اندیشه خود در چپس و

با زلفش چنین هم نشمارد و بیکشم
از تو فایک سپهر تو بزم ندارد و بیکشم
من نخواهم که بیاید و چپس و بیکشم
یکدم از اندیشه بخود می نگر و بیکشم

مرا گزشت آن ترک کله در بخت
سوار می شد و یک شکل و صد هزار نفر
کمو که با و صبا بود درخش کله نش
طلب که میخدا مرد و زن من که مرا
جو آشکار و نهان چون از انجی شدم تو
مزار بارم از آن ترک خبر کس فریاد
جو ماسی که دزدانست بدام چپس و را

مرا بگفت آن جده سحر مار بخت
هم او لی نظم شکل آن سوار بخت
که جان سوختگان را جزا بود و بخت
کمان عشق به پیکان سپهر بخت
هنایم بر خود خواند و آشکار بخت
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بخت
بقید زلف در افکند زار و زار بخت

ترک گزشت و جوی دل من جزا و بود
دامن کشیده و از من خاکی بسان کل
شمس قدر ز دین پس دل و برید
بفریفت مرا بسختی و نفس پر
در حیرتم که یار باز بود این کرم
آنچه یا کو بود جفا با همی نمود
خپس و باز با شب شانی فراق

او آن دل بود که در جبت و جو بود
کو باکش از بهار و عار گشت و بود
شمس نیک بود بریدن نکو بود
ورنه دل مرا سپهر گرفت و کو بود
یا خود بجای او و گری بود او بود
با آنکه می نمود جفا با او بود
کر کو بت که شمع کجا رفت کو بود

تا زکن ای کل که ابر و پستانی بیکشد
ابجد سپهره میخواند و بیکشد
لاله و ترکس قدح برکش و جابر بیکشد
نرس از کت جام تنه بگر از رخ غار

ناز لبس را بر نوعی که دانی بیکشد
پر کشتیت و دیش سوی جوانی بیکشد
یکه گر هر یک شراب و پستکانی بیکشد
سرکشده مانند جند ان تا توانی بیکشد

غیر کوی بود چون غوغای فلک است نشین
ز غوغای آنکسی بر آب و آید ازین
خبر و در هر یک کجای میل است باش

او هم آفرید و شبم دنیا می کند
کو بجام بدوشن آب ز غوغای می کند
خاصه چون میل غوغای می کند

برین صفت که تو بستی مگر چون خوار است
هر چنانکه توان کرد کار خود کرد و است
دری جز آینه و صند نزار و درت
درغ تو آینه تویم چون شمس طالع
بیت که غایب است راز نگار
زیر شکست چشم تو ترس که خوابستی بکن
خداوند شمس که بجام میاری از پستی
صورت بشو از آزار و مان جزیره
زنده و داری شبهای من ترا چه خبر
مرکز باد هواست بر آسمان بر دست
هر یک آب و در چشم عزیز خبر و از آنکه

درست شد که نزاری سپرد و فادار است
خدای توبه دما و دت ازین غوغا کار است
ولی چه سود که روپس نکند از است
ستارگان فلک در حساب بشمار است
دران زمان که پوشی قنای ز نگار است
نمی تواند بر غایت ز چاه ر است
صغیر و شمر طمعت بجا نمی آید است
که هیچ چیز نیست ز مردم آزار است
شبش خواب ندیدی جو روی پیدار است
بگیر دست بشری که باز بگذارد است
ز ریخت خون عزیزان کسی بدین آید است

رو می ترس که ده یار امین
چاه عزیز زیر ب چون شک
رو می زارین را تو نمی آید است
زلف که شد طوق کلوی تو کرد
بی کنی چشم ز ما بر میگردد
ننگ از آن چشم کین می کنی
پای برین دید و پر خون
کوز جمال تو جهان رو شست
چند و یک از خود آفریدان

سهر که فروشی مکن ای انگبین
رخته مکن در شکم یا مبین
سپله در کردن ما معین
تشنه تو هر که بدون زمین
بی سببی مهر ز ما بر مچین
دید و پر خون و پین در کین
پود و در خون و پین در کین
آفرین سوختن را کم مبین
چند و یک از خود آفریدان

چشم تو هست یا خواب بازی میکند کز دور تو زان دامن در روی تو مردم چشم که نمیکرد و بگرد روی تو چشم من دور از تو که غرقه شود شاید اشک اند خواب که غی با تو بازی کرده ام من کجای عشق با شدم لیکن اندر خوان من باز خفته است که حزن و عشق باز و کونیا	بوالعجب هستی که در محراب بازی میکند مجموعه منی خود مشغول در خواب بازی میکند طفل را مادر که در مشت است بازی میکند ز پشیمان و در دست و اندراب بازی میکند آن تو بازی کرده با خواب بازی میکند هر زمان این آب کون و ولایت بازی میکند کو سبندی با کوی قصاب بازی میکند
--	---

چشم من تو که دی بر من بی تاب افتاد غره تبسم به مرا من چشم که سپیدی دل بر یای جمال تو میا از بی میکشت مشبه می شود و از قلب بد رویت حکم زلف تو می کند ارد که برویت چشم کار من از بی زلفت پس آمد چشکم آب حنرم همه بر روی زمین ریخته شد	نه تو انقدر می زانو و کی خواب افتاد تغ خورشید که در قطره قصاب افتاد نما گمان جوی زنجیرت بگرداب افتاد که نه از روی و چشم بد و محراب افتاد بار باین شب بکار بر سپهر ستار افتاد مثل قصه شاکر دور پس تاب افتاد از جو تو بار که کردند جو و ولایت افتاد
---	---

چون ماه شمار برابر رویت بر ابری کشند با تو آفتاب اگر دو زلف تو ز پس که شهابه افیشت ز تشنگان بت شربت در مرغ مدار شب فراقی در از دست من نیست بزم شبنم بگو نه بنامش در روز و در بخت برون جاز که چشمه و جوی در شبنم	که آفتاب فلک نیست هم ترا رویت هزار بار برابر کشند با رویت دو زانغ لیکن ازانی کان ابرویت کنون که آب طافت در لبت در جوی که مبتلای شبنم یا ازان بگویت که هیچ می توانم نیست از مویت کان عشق مکر نیست آن بیاد مویت
---	---

ترکبست تو خواب آلود است کی شود پس در از ناله من خواهی از عارض تو باز شد است اندتری خواست جکین کوی لب تو در دل من نبشید است سخن تلخ تو زان شیرین است بند و چشید و بکند کرد امروز	لب لعل تو شراب آلود است چشم مست تو که خواب آلود است برک کل را بکباب آلود است لب تو کرمی ناب آلود است نکی را بکباب آلود است کز شکر راه جو آب آلود است که حدیث تو عقاب آلود است
--	--

ای رخسار از به جهان آرای تو چو خالک در دهش برعلو تو بر کهن جان در رست چون روی لایق و شستی چه شود از خون رخسار تو نخن خود جویم هستی تا در تو دید مردم چشم نیاساید ز خواب عرفت آسار هر چهره و گذشت	دی لب از می نشاط افزای تو دانه خشناسش بر علوی تو کاب میریزد از ان بالای تو خون بر زلف عارض ز چای تو از که انجشم جگر بالای تو ز انچه هپتش روز با سب جای تو کرچه از دریا گشتی پای تو
---	---

آنچه توان در غمت جان میکشد میکشد خط بر سیمانی لب چون روز افزون از اوج کمال خط که آید بر لب کوی که دیو آنچه بول بکشد از زلف میکشد کر ز شوخی تیر بر دل میزنی	تا بدان غایت که شوان میکشد با و خط بر آبیجو آن میکشد روی را از داغ نقصان میکشد خاتم از دست سلیمان میکشد از لب لعلت و دهن آن میکشد نزد چاره از جان میکشد
---	--

عقبت خوبی زدند و خشم کینوی تو کر ترا زوی چرخ دست بود مرا	فته چسب گشت از کوه سپهر کوی تو چسب تو یکونتم به بدر کوه سوی تو
---	---

پس که بکشد دلان بسته نمیشدند
روی مرا زرد کرد روی تو سبک شد
بستگان فتنه جو که نیاز روی من
من بشون وفا زان خدمت میکنم
تأمت خنود زخم چون دم یک حلقه شد

بست مرادان شکست بر سپهر روی تو
اینگ اگر استیست روی من و روی تو
کوشد که فتنه روی کوشت را بروی تو
تفرقه گرفت که ز کس جا روی تو
تا فلکش طوفان ساخت بهر سپهر روی تو

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز
هر که از زمین زلف جنبه کردند
سبکوار من از کوی شه سپهر بر کرد
کشیده غمزه اولشکر ولایت صبر
خواب دیده نشان خنار سینه کون
که بر تریم از جنگ باز رفته درین
به وقت خنود اگر بخت سایه تو کفند

هوا ی عشق و کربار در سپهر آمد باز
برشته بودین سوی جنبه آمد باز
نغان شهر قطلم بر لبه آمد باز
خواب کرد که غوغای کاغذ آمد باز
که خیل غمزه بهر لای دل و آید باز
که خنک باز بپای کوی آمد باز
که آفتاب حوادث بر آید باز

بجز برب تو انکین چگونه کنم
ندای چون سخت را ترا انکین کرد است
ز جو رفتی با آسمان سخن گویم
بیاید به نشین کاندین بر پس مردم
به روی دل من زلف او همی آید
ز کرب دیده سپهرم بی زلف امید
باستین که از دیده بر تو میریزم
چگونه کنم که در خنود اول را

مقابل رخ تو یا سپهر چگونه کنم
به پیش تو سخن انکین چگونه کنم
بنوفا و سخن بر زمین چگونه کنم
که دیده با جو توئی جنبه چگونه کنم
بگو رفتن او را انکین چگونه کنم
سپهر بشودم کعبتین چگونه کنم
پراز جنبه کهر استین چگونه کنم
جو دل بست تو باشد من این چگونه کنم

نظر ز دیده بر زخم چو نیکو شد و پیش
مرا دیده در خون آب اندک آید

که دیده نیز زخم هم که نیکو و پیش
چو شب بماند به عالم زیر تو و پیش

دل ز دوشش اگر در جهان غافل مشی
ز فرق تا بقوم گشت تا غافل
ز کز به تا چند گشت تا و می زانوی من
هر دسپه را که آیم بگری لا و روزی
بدین طشت که کند کام عیش را شیرین
خوش انگیزی که گشت در ز جام لبش

هر شرابش توان ساختن در یک لبش
بدین امید که پهلوی زنده با در لبش
که آید ز جبهه شمشیر زانوی لبش
بکم کند بقون جثمانی جا و لبش
شراب تلخ بنا شد جو تلخی لبش
که دست گشت و چهره جهانی را لبش

با لبش مثل ز پیکر نایب آید برون
بیز بهر آمو چشم قصد جان میکند
شد و خور و لعل و زمین خورشید خورشید
چون که در پشته زمین نشینی کرد به پستی بین
زهره من پس که از دست چغلیت آید
نقش و دیوید و چهره و نشیت از اخطا و

پس از تن چند جان نازنین آید برون
هموز بنوری که ناکه از کین آید برون
تا مکر خورشید از زیر زمین آید برون
کز میان چند سرو راستین آید برون
خون صحرای جبهه - انگشت آید برون
که نایب جبهه خود با شمشیر آید برون

بسیار تو لعل تا غفلت از روی تو کسو کنم
کرین بد غلامی و غلامی را دست غلامی را زکت
در جلوه روی و انوری کاریت بار دیت
پهلوی کنم از غم که او لبشک پهلوی مرا
سکندر را منی بود که در سپه آید و دو
چهار دست و از غم جهان زان ز کس چار تو
چون شکند از در لغت و بونی جان حاتم
خبر و خجسته می شود در آرزوی تو که کو

بخواست چشم سوی پست ابرو و کمر و کمر
کی چشم خون بالای را در روی تو بدو کنم
رو سوی من بگردان تا کار خود بگویم
من خود سکرم کرنی مثل شرم ز غم پهلوی کنم
چون من سکندران شدم سک را جرات بگویم
در دم زیاده می شود سر چند من از تو کنم
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین زانو کنم
یکموت با پیکر تو شود او را بجان او بکنم

مگر ز حال من آشنای را جگر باشد
حکایت مرغ عشق نیست میدان

بمورد آید لبش لبش لبش
که عشق و کمر و دیوانگی و کربان باشد

ولی تو بکنکدی کوفی کینه اری
مگر ملک جلد از دیدنای من رست
شک جگونه پیشانی بستم من که مرا
ز کوبه موی بر اندام من می خیزد
بسوختی دل خیره و کرمیدانی

نه سر که بکنکدی من شیشه کوباشد
که دیدار لای خنالت اندک باشد
بنوک هر مرده پر کلاه جگر باشد
کیا بخاستن پادشاه من تر باشد
که آه سوخته عشق را اثر باشد

چشم که بستم که پسنی سوی من
جبهه کویم بکنه خوم که رخت
حال خود پیش که کویم از رخت
سپهر بزا فامانده ام ز آب چشم
نیزین بستم از سر که خواهم داد و خیش
کریه من پیش شبنم نرو من لب
آنجنان گشتم که بر اندام من
در دستان خیره و اناکی کشم

داوری وی و قافه در روی من
خود بگو این ترکس طاف روی من
نیت جز غم چون کسی پہلو من
ز آنکه بست آینه زانوی من
روی تو پیش نه پذیر روی من
بوس عیس و آب بردار روی من
بست جبهه من روی زان کوی من
بست جزدیوانکی داروی من

ای دل زنده که آن شوخ یاد کن
نویسنده و روان کن دست اشک
ای باد روزی را گذر افتد بکوی او
تا چند خود مرا دکنی صد هزار کار
اینگ سوار میکند و تا به پیشش
خبر و جو ز عشق بجان باخی کن

خود را بوعده کرجه در خوشنود کن
یک دل ز پشیمانی چشمش او کن
بنکر که درجه سوزم ازین یاد کن
یک کار بر مراد من بی مراد کن
ای آب دیده بکنفسی استار کن
ماندن دست کرا و زاری کن

چشمی که بدو تو قلم داشت
را همیشه برای تو و آن ای دل
خط تو در دماغ مرا سوخت

بر آفت خود نظر نهاده است
ابر وی تو کز میان کشا دست
شک نیست ز آفتاب دست

کز سپید بلند و آفتاب است
زان طره که در او ظلم و اوست
خون می نوشم در جای با دوست
دل را بکنند که خود مرا دوست

دلفت نمرود با شکسته زان
انصاف من شکسته بتان
کفنی زان بزم نوش و اوده
چشمه زان قلی مرا و باقت

و آن شکر خنده شیرین از چشمه نوش
که از آن خنده نمی آیدم آواز بکوش
مگر از روی تو آیم من دیوانه بوش
از تهی کاه میان تو تهی کردا گوش
سپهر برون نازده کوش
نیم شب وز شد از شعله آسم شب و دوش
چشمه را کوی که چندین طرب خواب بوش
دیک دل شد مکر از یخن سودا در جوش

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در کوش
گری می آیدم از درد با آواز بلند
ماه من چشمه زان در هر کاه در او
بخت کوئی دل پر داشت خود از من کدرا
سرو قد از چمن سپهر زده بیرون روی
دوش در خواست بیدم رخ جو رخ رشیدت
ای چشم از بزمین رفته و شما خفتم
خسرو اکرم برون میر و دست پانت چشم

آب ریاحین سبز هم تماشا ببرد
در رمتی مانده سبزه بصحرایسرد
کو بد آنرا که خواست هر چه که از ما ببرد
باد هوایش مرا آمد و وز جایسرد
بجگ برون شد ز باغ جان یکی با ببرد
دل پکونت بداد جان بسد ارا ببرد
ترک خراقت بتافت جمله پنهان ببرد

از خط او سخته سبزه بصحرایسرد
بر خط زلف او جان و دل عاشقان
عاقبت از ما بود و او به چهار چشم
وزین غار می بدم جای گرفته جو کل
تا تو خزان جو بجگ دی بکن در شدی
بوالبجسی من که کرد چشم تو با جون منی
خسرو بی پشنگ ل بود سکون ز غم

تخت اندر سپهر شیراب بکن
تو می کاه را بختا بسد بکن
کاسه زنی با محتای بکن

عالم از جام لب خراب بکن
سز زمان تافته شو سپهر ماه
باجان زور را بختا بکن

عمر خود میرود و شتاب کن اگر نداری دیان جواب کن فایده مردمان خراب کن هر زمان روی در نقاب کن	هر ترا از روی کشتن داد لایق دستان تو احمق سوالی هست چشم از گریه یکدمی باز آر بی چرافت خانه چهره و
تا فته چون پستمران دست نه طای جان هست و است که درویشی تن بر صفا جان تاوک غره میزنی جت خطای چون منی تو براد خود برای به بقا پس چون منی چون بفلک نرسید دست طای چون منی جرح برشته ادب کرد نزاری چون منی بنست بخرم غم باو صلیب چون منی مرحمت از کنی پسند خاصه بجای چون منی عشق بسپرد و جفا بسته نوای چون منی	ای نهاده و پیچ که سر بر صفا جان منی این بر صفا جان خویشتن جان بعد اب می کنم میگذری و بر خطا راست گرفته در و لم کرب بقای خود مرا نیست مراد از رخت به نجات خویشتن دست جو در دعا دم عشق بر داز پسرم کو هر عقل با جرم پس که جو مرغ کند چپسته نا محنت چون بهم جهان مرا نیست بجای تو کسی چهره و پند لی تو ام بلسل باغ ارزو
دی کل بن نازک تنی از به پستان کیتی با آن لب چون پکری بسته میان کیتی با ماینکو نمی پخته دیان کیتی بار پس از آن ماند از خرد از آن کیتی رو میرود جان میرود پس روان کیتی ای من سک فزاک تو طلق عناق کیتی کا می مرغ نالان در نفس از کستان کیتی	ای نه برین جابک وی از آسمان کیتی سیمین بری زبا و تر در نشیر نی اثر با دام جفت بر فن عتاب نعلت پر شکن تر سپک و بی یفا نه پیمنت تنها نه نه پس به چمان می بری نه سج زمان می بری از غر فوبی باک تو شنه جان مردم خاک تو می ناله از غم چون جرس خرد و نکستی کیتی
علط خود می کنم در پستک غلطان کی بکار وید همه باران خون بار و همه مردم کیار وید	دست سر خطه می کرد و کجا بود و حقان وید ز پس مردم که در کویت فرو شده هر زمان وید

دلت شکست تو بین انا تو زبان کند می خواهم
 بنا کوشش نمیشه بهر گشت از مالش منزه
 بسی دیدم که کجای می منبره وید از پستان
 بود از قصه لایزال بهم بر پسته تو بر تو
 دل چسب و که از بار حوادث دانه نم شد
 محو نصرت ایمن قان ملک شاهی ابراسا
 چنانچه در خطش از قلم بر خاک تسکارد

جگو نه خوشه کخزم بروی بسیار وید
 که تا آن پیسنه بر خاک درت از خون مار وید
 ندیده بود پستان کا ندر و شک خطار وید
 کلی کر آب چشم من بگویت جایجا وید
 نمیدانم که افد گشت و قاداری کجا وید
 جو در باریدن آید و سنش از کل گمیا وید
 ز غار و کوه تا روزی قیامت از ویا وید

شکست از زلفت باز خواستی کرد
 در روز و ماه وایم ورنه چو شل
 در روز و ماه وایم که گزافان لب را
 در است کردی ابروان محراب
 بویسم خواهم جواب هم ندی
 بگو ایمن بگویم لبیک
 گشتت چو گویت که مکن
 کار چنبره و دست شد وقت

بره از شب طراز خواستی کرد
 روز بر مادر از خواب بید
 بشکر خنده باز خواستی کرد
 میخای نماز خواستی کرد
 بکن اید و دست باز خواستی کرد
 در برویم فراز خواستی کرد
 که جبه صد بار باز خواستی کرد
 که زلفم احتر خواستی کرد

میگویم که به روز و کیشام نماز شام
 با قلمتی که سپروجن کر به بندش
 بر داشت طره و لایخ جون روز قرص شد
 که هم سلام و بید بنام بروی خاک
 ای پیروز کار جهان کن رخ جو ماه
 من بقرار ماندم و تن بر قرار خویش
 روزی که هزار چون لبی بر ز شکر است

سر بر د آفتاب جهان سوزن ز بام
 یکای پستاده تا بقیامت کند قیام
 بر من نماز صبح بوقت نماز شام
 هر چند سجده سهو بود در پی سلام
 بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
 در ویش روزه پسته و حلوا هنوز خام
 از او کن غلام ای چند و دست غلام

یار ز پسای مرا یارین بدین بنام
لاله میرویدم از خون چکر بر رخسار
نیت آویخته بی آن رخ ز پیا مجلس
عشر خم از غمی آیدم افزایش غم
پیشتر ز آنکه پنهان بود و نه من
تا آن زمان زلف شدم دور برستم از جای
از خفا هم به بیاری ناز پنایت

زک ز غمی مرا با بدین بنام
سیر و بلا میرویدم ازین بنام
مجلس آرای مرا با بدین بنام
عشرت افزای مرا با بدین بنام
سیر بغای مرا با بدین بنام
آفران جای مرا با بدین بنام
یار ز پسای مرا با بدین بنام

برداشتن نظر ز نگار پیستوان
از چون توکل چگونه کسی آتشین کند
کردن کشنده کردن خورشید را دوال
تاصیه طره تو بکشت آسمان
دریا شد از هوای لب تو کشتار من
با آنکه در شکیبای غم بسته مانده ایم
از دوستیت می توان برگرفت دل
با پیدای خوشیم جواند ز بان تو
خبر و ز دور دور تو دوری میسید

در بندگی توان ز تو باری نیستوان
دامن کشیدن از سپید خاکی نیستوان
جز در رکاب سجده شوم از روی نیستوان
را اگر فتن از دم مادی نیستوان
آخر کم از لب جو کفاری نیستوان
هم باز مانده از جو تو یاری نیستوان
ای دست بکوی خود که آردی نیستوان
دل یافتن بهیچ دیاری نیستوان
چون بر درت ز دیده شاری نیستوان

من آن نیم که بهر از وفای خود بروم
منم فساد و بنگاک و هر زمان که جو باد
براه بی سپرد و پاد میروم که ز آب و جوشم
چنان ضعیف شدم که عای وصل کنم
مرا جهان بلا در سپید است میوه انجم
پرست بر سپین خیال تو که شود و همسکن
در اشطار و ضلالت پرست شد خضرو

رکسات کجمن رضای خود بروم
کدر سپک بر من ز جای خود بروم
ر با نیکندم تا پای خود بروم
ز آنکه خود بنگاک با و عای خود بروم
که سپهر نهم بیکان با و عای خود بروم
مردون دیده صورت فلکی خود بروم
دلت نشد که بسوی سپهر کدای خود بروم

یکی از سبزه زارستان بگذارد
که بر سر من نیست بسا مان غنث و صحرای
می غناید که چون بچشم غار سپه رای
نیک و اقبال لب چشم تو مردم گشته
طرحه لکاز مفرغای شمس آتشین
که نیم جان غمی تو گرفتار منست
چشم و پایا بکر جان فنا در سپهر کن
کز کز ماندگی عشق ترا دردی هست

شانه تکی بود و کشت به نذران بگذارد
که مرا هم چنین بی سپهر و سامان بگذارد
دست در تن سپید است و در وستان بگذارد
تو مشور بخود وین کار بدیدان بگذارد
دیو را شعبه گرفتار سلیمان بگذارد
دو جهان گشت گرفتار تو بیکجا بگذارد
یار کف دامن اندیش از زبان بگذارد
هم بران در دفاعت کن و درمان بگذارد

بسی رخت شب چراغ توان کرد
چشم تو آفتاب شب توان جفت
باز دوزخ گفت کار شد است تمام
باز کن لب که با جان تنگی
که ز باغ رخت بری تو رخسارم
چشم در سپهر کنی بهر سخن
بوی چهره و نیکبختی ز دماغ

بی غمت سینه داغ توان کرد
روز و شب چراغ توان کرد
خود کالان بی و وز داغ توان کرد
میل سوی فخر داغ توان کرد
نظری هم میسازد توان کرد
با تو زین هم لاغ توان کرد
پیش ازین هم دماغ توان کرد

گشت رفتار تو ام بهر خدای
باجو آینه مرا نمای و پی
کووی از کسوی ناپمو و نه
بیا سپهر و از خفتم هرگز
بس که از جای بر فتم هر کس
میز زمان شبم و بر حال غیش
تا چشم زو وین دارد
چشم لطیف از کفانی بادی

از جنین رفتار ز پیا بازی
با جان آینه و کمر ناپی
مردم چشم مرا شب سمای
تا نمودی شب خورشید آرای
که مرا دید و پناه رو بجای
که میزد و ز کفتم بی پای
صد هزار آید چون روز بادی
کر صبحی روز و پناه بجای

خامی انجست که خست بخورم
چشم منور چه توان داشت بکوه
دل منور می دل چهره و باز

خون من خور و سپید گشت نمای
چون سیروی دلانه و قرم
باز زلفت وانی چو فرمالی

جانان تو ز غم جز نداری
بر دلم جو بردت فنا دم
چندم بخواب تلخ سوزی
جای تو دل منت نشین
میکن ز جفا هر آنج دانی
بای غم تو ز جان من چه خواهی
چندم تو بر اسم خود بر دانی

کز سوز دلم اثر غم سپیدی
یا خور فکری و پرده سپیدی
بی آنکه لب شکر زده ای چه
دل جای دیگر اگر زده ای چه
دلم که جز این جز نداری چه
یا جان بکوی دیگر نداری چه
یک سپهر بودی و تر نداری چه

هر شبی که که بکام میگردی
کو بر کرد تو میگردی دل
ورق جو رکبت چون خط خوش
با خط خوشی کونی کای شب
صد جبار از دل ما بر تو نشیت
من دهن باز حاکم مشغولم
من کجا تا بجای در طلبت

کر من چشته چه امی میگردی
میگردی دل ما میگردی
همه در کرد بلا میگردی
هر دغور شیده جرمی میگردی
بس که در کوی جفا میگردی
تو پریشان حجاب میگردی
نوکاس و کجا میگردی

بند است آنکه زلفت در پس دیت علم کرد
چو بنزه خویش با خط تو داند جای آن باشد
بس از طوالت می چشمت و من کز کجی از تو
و لم سوی دانت میرود چون در تو می پند
نیاتت پیش منی چشمت از خط تو یاد تو پر علم

مفر ما عارض جو نیز کو خط چشم میگردی
که کل از خنده بر خاک و قد غم میگردی
کره میگویند که در غم و کم گیسو میگردی
مگر میخواهد از بیم فنا را و عدم میگردی
اگر چه خدای تو ز این چشم تمام جویم میگردی

مرا بر پشت و صفت ناله می بستم نکرد و من تر
بستم در عهد تو ترا نگذاشتم در عهد تو ترا نگذاشتم
حدیث و بدعت اول جویند سوز چشمت

بسان

اکله طراقت عالم سپهر بر سیلا سیت غم نکرد
اچن بر شفا هست آید و دوست بستم نکرد
که کافه تر شود از کوی آتش بد قلم نکرد

گذرد می و یکشب بت گذر نباشد
تر برای غم سپهر دم بگرشده پیش چشم
توان زبسته دیدن نظر از تو بر گرفت
رسدت با هیچ غم از آفتاب کردی
سخن توان حلاوت کج شکر تو پس گفتن
جنس هم پیر از من جو مقابل من باشی
ز نیم بطنه طعنه که آتش است از من
بلا تم همه کس در صبر می نماید
دل پستند نظر و سخن تو پیش هر کس

بر و دشتی و ما را جفا رحمت نباشد
گذری جو ماه و ما می بت گذر نباشد
تواند از کجشش و دو نظر نباشد
که در آفتاب جو تو نمی دگر نباشد
ز لب تو دار دارند سخن از شکر نباشد
که جو در رخ تو پستم زخو دم خبر نباشد
بغم شاد و ای شک بدادین تیر نباشد
نه بدست صبر لیکن جستم اگر نباشد
جو قلم فرا خواند اگر شش دو سر نباشد

باشد آن روزی که پستم غلب رخویش را
شد و چشم انداختم از راه
شاید از بر خاک چشم محو کل بر خون و بی
خاک می پستم بدلت چون کنم کرده ام
باز پرسی و آوازه باری دارد آن خاکی زمین
رو عنایتش کرد و باز آرای صبا تا یک زمان
ای پستم از غم من داد ما را یادگار
مست گشتی خون ترا پسان برداد و دو
دل که بر جبهه تو بدو شد مینگر و قره

شادمان یا هم دل آمد واری خویش را
جار جانب وقف کردم سر چهار خویش را
کر جهان سپرد و سپی پستم کجا خویش را
در میان خاک در آید از خویش را
تا آب دیده بشام غبار خویش را
کرد بفشام زرخ جابک سوز خویش را
یا بیا یا باز بستان یادگار خویش را
خیز و بستان ساعز و شکن غار خویش را
بختی بر پشت جسد سحر مار خویش را

و بداد جان من در شسته تو روی خویش را

سند زبان غمزه تو بخور و دل و روی خویش را

صفت چرمه و نیکه نیکه تو بطنی تمام
یک طرف یشار روی یک طرف یکسان از لب
اندرین سالی نودی و یکش تا یکش کرم
خانی یکیش که دیدار روی چون آتش بخت
خون من آرد و بوی از غزه خوزری شیار
که بر آموزی کند جنت که پستان جان خلق

عالم افزودی اگر بود شب فروزی خیش
مروءه ام ازین در کانی کیشانه و زی خیش
در حقیقت خواهم کشتن یکا فروزی خیش
بارب افروخته و لایزال در یکا فروزی خیش
کین من از غزه و خوزری کین نوزی خیش
جان چهره و را علی غم بر آموزی خیش

زی رسم بناگشت کل اندر بزه پروردن
لطافت که هم آن یا حسن یا جزو آدمی کشتن
چه بود است آن نه بانه که توان رستن بی
کمی از رخ نشانه که دو کل در دامن آن کشتن
وز لبست یکیشم بسیار بدان از روی کشتن
اگر که هم که دارم بابت کاری کانی لب
خوشبخت آن بکینه که شورایگزینی خنده
پیر و چهره و در دل خیال خوب رویا زنا

حرامت با دبی باران علی نوزی غزه و خیش
شایل خوانم آن یا بشکل یا جزو مردم آوردن
چه شکست آن نمیدانم که توان بشکل و خیش
کمی بر روی بر روی است و بود آهسته کشتن
پیشانی طالع ذیون توئی در دست هم آوردن
روا باشد چنین درگاه دندان فرو بردن
اگر جنت از مسود و علو با شکست خنده
نشان به دشمن خود در این خیش پروردن

مشکته بره بر افندی و شب میخوانیش
لبت ب سازی لب خسته از دندان پکن
آفتاب نیم روزی بخت کردنت
دست بر خورشید پست نام خورشید خطا
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دویستی
نخکرا از خطت اندر دل سوزا بخشن
ماه من زلف و شب فرشت میگری بخت

برک کل را بر شکر کوی و لب میخوانیش
خسته دندان من کن چون طلب میخوانیش
برسد خورشید اگر جو و نیم شب میخوانیش
تو برین نام از بی حسن ادب میخوانیش
فرض شد بر خضر و ارج محبت میخوانیش
سحر آتش بند یا تو نیز شب میخوانیش
ماه کی کرد زنباجون زنب میخوانیش

جاکله از تو دارم کیشی تو را زنت

ز چاه از تو دارم عالم کلام بخت

پس در بند نیست جو قد بلبلست تو
چو مرقع زلفه زلفش بر شلیم بمکند
آنکه یکصد هزار دل از میبندد بود
و او یک تو چو وصل توقف رو امدار
از دهنده بر کز کلاش کبابیم بر رفت
آنها که کز در دلی حیدر و فراق تو

یا آنکه نیست لایق تو پس و کجا نیست
زلفم بریده خواب شبها قرار نیست
در نوبت غم تو یکی از همه نیست
و آنی که اکتفا درین روزگار نیست
وز عشوه بر شکن که کبی اشتیاق نیست
از غم بر پس کر ز منت استوار نیست

سوز خاک لب بخند و کلاه بدایان تو
ای پس غلام که بر پس کوی تو شد زود
شد غلام و دمان صرجه غارت خراب
اندوخته سپید بهر ظلم کنی که بر من نیست
عشق تو پس کز دل من زخمها زدوست

خونا بر است از لب چون ناردان تو
کز راه جور بازینا بد عنان تو
از ترک ز غره ناهنجار بان تو
آفرجه کرده ام من سپید از این تو
که هست لیل در پشم نیم بجای تو

پروان بیند ز سیر و کوا را میکش نیست
تا با می بر کجاست لطافت نهاد تو
پیش رفت که بر ورق لاله خط کشید
دل بر رفت چگونگی که در دوزخ نیست
چو غلام دل ز دست رفت که راه ایستاد تو
نزدت چند هزار دل که غم اندر جهان بهوخت
میلی میکش کنی بمن ای آب زنده که

اینگ بند گفت از کس حجب نیست
اشکم که ام روز که پا در رگب نیست
کرد و فرکت هم اندر حجب نیست
از صورت تو چیت که آن فلز نیست
جان در دهنم نیز که جای میکش نیست
بر چشم بت بر پس و کز عقب نیست
با آنکه میل آب جسد اندر نشیب نیست

بها و عجب نیست در دل صبا سود است
بمان فحشه و کل همکس نمی کنست
بیار باده بر پیمان که اندر بهر
بر بخت و حسن صندلی که آن جان صندلی

میوستان ز کل لاله توده بر نود است
کرم صبا که میو دنیا نشان بود است
کسی که باده نه چو باد چو د است
بر بخت که و پستش بخونینا بود است

درین زمانه که کبشتی قلم بر چشم هست	شرایت خدایم کیستی محزون که پهلواست
باز از خنجر برآید بر سر و روی	باز از خنجر برآید بر سر و روی
بر حقی که بر سرم بر سر و روی دیده در راهم که کیست و روی کوئی زبید آن بگشاید روی دین زمان از چشم من در سر و روی	تو که من بر پیشک دیگر میروی بر سپید خورده که مردم هر ترا جند کوئی در مردم در چشم تو جست بر پستی قبا یفتند را دوشش گفتی مردم چشم تو
کر چه تو بنده را اندازی و دست مرجه نیست و وقت نیکوست دیده را لطف که هست در دست نه انکس از غره خانه در پهلواست بانه در چشم بند و جای و غیبت شکر اندر لب تو بر تو است روی خود بین که چون کلخ در دست	ببیند تو با تو دو پنداری است طعن از زلف تو بدست به پاک این چشم است که گشته و فلان فتند چشم تو نمی چسبند کر برابر و دست جانی غایت چون تو بر بوسی نهی با جند بر باغ و بوستان پسینی
دیده خاکجای او دامن بدینان گرفت کافرم که هیچ وقت آن ناسلمان گرفت دل به شواری با برکت و آستان گرفت با جهان رسیم و فاداری زودمان گرفت جسم کان بروی و افای شوان گرفت دیده و غلش بر قلم از آسب چوان گرفت جسم از خون خوان او از خاک مرگان گرفت	هر قدم که اندر ره آن بگشایان گرفت سر بصد خاوری نهادم بار بار پای او جان به شانی ز من بر بود سپیدم نکرد خوی و خاص ز پی ما پو فانی پیشه کرد دل که اندر زلف او کم گشت شوان زیافت با و نروزی که صد نقشش آورد بر روی آب جاد و یشانی که چشید و کرد و آن خاک قلم
روی تو چشمه برای غم و غم و غم	خوی تو از چشمه ای غم و غم و غم

با دهم بر موای نهی چو تو شوی دل که بود کوز جاسپ خود زود روا و اما بیاسپ خود زود سرگز از تو بیاسپ خود زود دیده از آشنای خود زود خسرو از دل باسپ خود زود	با دهم بر موای نهی چو تو شوی دل چون تو در سینه جای ساز چو دل چو در دای بیلیغ سپید و ز باغ کاشنمای دیده رو تو شود که بطونان قزو رو عالم دل بودی و کرم جان بود
---	---

یا زان لب شیرین سخن تلخ شینه است از روی تو بشکر که در آن زیر چه دید است اگر و ز که مژگان تو بشکر کشیده است کمان در طلب و تو ایستاده و دید است از بلخ و قلات تو پستی نه و ز بد است صیحت که تار و زیامت نه دید است فریاد رساید دست که طاقت رسید است	خرم دل انگیز که بر خمار تو دید است آن زلف سپید که می بر کف باد که قافله صبر مرا نیست و لایست این اشک چشم من از آن جلای گرفت شبهه است چو گل غرقه غم که بر رویم آری شب مانده است غم و کلاه طاقت به نیتم که ترسانم تو خود را
--	--

مر که پند در زمان صفا کند باغبانش کرمه پابر جاکند کر قلم پیر زیر پا بالا کند باد کز گل عنبر سارا کند اشک سرخ بن روی در صحرانند باد اگر ز پنجرش اندر پاکند چشم ما تا بکفر بر ما کند عاشق را پیش و شیدا کند بگفته بر لطف شد و الا کند کونه کونه نیکو لایحه در جاکند	شکل موزونست که در دل جاکند بلای قدرت جانماند پای پیر عاشق را دل و تو توان پستند عاشق زلفش کرد و است در دامن ترسیم که در صحرانند ماست چشم ز آبستان فاخت چشم و نور خود و این آخر رخصتی چهره کز جام لب پروانه چون که از پستی غلطه چشم تو ز آفتاب تیغ او دشمن بزم
--	--

لطفی تو جان در نیال من بشت
ز بون چشم ز بون کبر تو شدم جگم
ز گشته برون و شد و گشند و پیدایت
هر آکیم دل کز لرزید ابر من بود
شکت تو طره از کجاست از دل من
بیجا آب خضر تا پیفت در پای
اگر ز خیر و ت آزا بود تا زه کن

که با جگر نخواست و دل ز کند تو جگر
چه جلد سازد و بشمار پیش مردم هست
و جان پنهان پیدا شد است جزئی است
فتاد و سنگ حفا تو جز در شان است
جنین بود و چون کس خواب در پست
بان خاک که در پای آب کرد و پست
بکا و بچش کی او را که سپهر هم پست

ای جهانی بنده و چون من مرا
دل چو نقطه در جسم خون میشود
از بر پستی رفتن جان منست
شکر فیه بکبش عالم کیست
عالمی را از تو شد پیمان شد
یوسف کل رسید شد روشن
تا کجا باشد آن سمن بر من
مهر او دزد و دزد کرد مرا
مگر بچشم کند رس زلفش
دید و در پیش او کشد خسرو

دست چون من بند و دیگر ترا
 نایب را و این چنین مایه ترا
 شانه کور و میگذرد هر چه ترا
 نشسته شد چون جملگی شکر ترا
 بر تخت از خون کسین مایه ترا
 چشم ز کس یوی بهر بنش
 کاب آتش شود کل از غمش
 اگر چه میگذرد زینت مهرش
 بکس لم هم زلف بهر بنش
 اگر چه بیند چشم خویشش

ماز ترک مت من آهنگ بازی میکند
زلف او را سپهر عالم مونی بسته شد
ازینا عشق مانده سرمنده دام چشم من
جز اشارت نیست سری اصل او ما را زود
سر به اندر روی او زود و بدیدار و نظر

کس نکردست آنچه ان ترک طرازی میکند
 بمنده وی را بن کوس ترک طرازی میکند
 که کوی آید مردم فوادی میکند
 سحر انگشتی که بر حلقه و رازی میکند
 این آیه چشم من و این طرازی میکند

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the letter or a separate note, written in a cursive style.

مردم چشم بخون خویش باز می کنند از برای غشم نام خویش باز می کنند	میرود در خون من گشته دوام گشان می برویون کا فغان بر جان پس گین تا حقن
--	--

ب تو سپرخ روی شکرت که کند سیر یکی کرا و ده سرت ز انکس ای شوخ کار تو و کز است همه یاران بنده را بنده است خاک پای تو سپر را بهر است چون مر مرا نظرات کن هم اینک بخدمت تو تر است دیده در انظار یک نظر است نک تر که نیک در جگر است	رخ تو نور دیده تو فرات بد تو ای یک سپر آمده بدلم کار دیگر مکن بخدمت شویست بنده را در غم تو نیست خبر کز پای خودم و سی خاکست زار زار از غم تو میرم بست زار کند اگر بر تو سپ مظنی کن از ان دو چشم سپنا بنده چنه در آرزوی لبست
--	--

خفت شک بر یاسمین بخت دل در شب روزا و بخت بگل گفت کای آب تو بخت و کز تاجها باشی ای بخت که با خاک خون خنم آو بخت اسپر تو در خویش بگر بخت	بست و سخن اکین بخت از ان روی موی دل و بخت جو با و صبا دید رخسار تو جو ای بختی بر من آب جفا بیامیز با خاک و خنم بمین در چینه و کزیرا شو کوشد است
---	--

چشم تو جز بگر سوختگان خون کنند کم از ان لیل و سپهر و جور برافزون کنند نقد جازا بگفت کردل پر و کشت خرقه کاری که درین زهر کس فزون کنند کو مرا سلبه زلف تو بجزان کنند	لب خونخوار تو جز موز دل فزون کنند ماه روی تو جو دهنی افزا بد کم چون رسد غارت ترکان خیانت عاشق سخن تلخ تو چون زهر کند و دل کار دست ان و نامم بر خود که نهم پای بپوش
--	--

مردمان چشم طاعت سوی من داشته جدا با جزو هر گشته جدا گردون کردی	مردمی کی کند از چشم تو اکنون بخت که نکردی ز روی اندیشه کرد و بخت
ای شکست ام داده زلفت بنا فزین به طاعت بوی ریحان زان طره جو سبیل یکره به نیم خنده دندان غایب را بسیار روی خوبان دیدم و لیک بی تو چون خود نمی توانم بر خاستن ز عشقت پس این جفا را هر روز می بویسم لب خواهد از تو چشم و کونی که هیچ ندیم	زان زلف مشک است و مشک از مشکین بنیشت باد و پستان زان عارضین تا در فدا ده ناید و ندانم ای پروین خاطر نمی پذیرد از هیچ سودی پس کین که که اگر توانی نزد من ای و نشین عالم جوی بدانی بر خود و پیش جبین که هیچ نیست طایا با منی باک شیرین
جانا جو تو هست و گریه یار هم رنگ رخت من بخند روزی که تو بر یقری از خواب هر مای اگر چه نوش و ماه یکدزد دل زد و زلفت تری که شاید اشتیاق ببینی که ز آسمان نیفتد با خاک درت رواست مار چند وز غمت عیان نشا	مردم ز تو خوشتر نیستند هم رنگ است مشکین خوشتر بند بریناید باروی در نظر بنااید کز غره صد و گریه یار جز بر دل بی سپریناید جز بر رخ شیشه گریه یار کز سپر به بخت دریناید تا مرگ هر سپریناید
ای با دزان بهار خیزد که تا کجاست که هیچ وزر سی کند از نشین من بگویم از آفتاب غم من ز آب گوید و شربت غم نوش میکنم	وسی دید و زان کنار خیزد که تا کجاست یکبار و زان سوار خیزد که تا کجاست ز آن سپر و سایه دار خیزد که تا کجاست ز آن قبل خوشگوار خیزد که تا کجاست

مسک ۱

ای مرغ ناله بر پوتی کرده بپستد آمد
خونم ز غم جوشید بر دانه دانه بویست
جانم جو سیرم سوده شد از پستک آرزو
ز می یکت شمشیر بر دانه دانه را بپشتین
چرخه نو کزین لذت و ناری شبنده

بر پرتازان دیار جگر و ده که تا کجا است
ندان زلف مشکبار جگر و ده که تا کجا است
زان چشم بر خنجر جگر و ده که تا کجا است
باز آئی ز بند زنجیر و ده که تا کجا است
کر پیش رفت یار جگر و ده که تا کجا است

ز بیک بر ای تو جگر جای زندگانیست
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من
ز بیک بر ای تو جگر جگر من

که دل بی عشق و جان بی شادمانیست
که مرگم تمنشین زندگانیست
سخن را باد و بانیست کامرانیست
که وقت حسین آغاز جگرانیست
که عشقت سپهرشت آسمانیست
که مرگم خورشید از دانه دانه است
که نماند کشتن آبشارانیست
که بر سر موی او از خون نشانیست
عنايت کن که وقت مهربانیست
که بر زمست را نوازی سپهر و نیست

با پسته میگویند تو شکر چه کند کپس
باروی خود آید بر من ابرام
چون رو تو ام نیست جگر از جگر من
جاسی که حدیث از لب شیرین تو گویند
با چشم جگر کا تو گویم که وفا کن
و زلف تو صد بجز کف بر دل عاشق
کشتی که فلان جگر و ده پیوسته
چرخه نو که دانه دانه جان ز پیوست

با خنده موزون تو کپس چه کند کپس
خورشید بآینه برابر چه کند کپس
بی دیدن ویت بهمان در چه کند کپس
ای حدیث از لب کپس چه کند کپس
با بخت بگو که دشمن اتر چه کند کپس
ای کپس بگو که فرجه کپس چه کند کپس
چون کر و شکر تو کپس چه کند کپس
و شکر دانه دانه کپس چه کند کپس

خویش را در جانی می نهد چشم اگر بر آشنای می نهد دوست و پادشاهی می نهد نفس خود را هم بجای می نهد مرکز اعلت و دایمی می نهد هم برایشان بهمانی می نهد	مرکز دل بر در پادشاهی می نهد میخیزد و خطه در در پادشاهی می نهد عاجا بکا موزون سوارا تو بست تا پس زلف تو جای شده شد غزده شوخت جراحت میکند عاشقان را می کشد و لعل تو
شک پر زان خط سیر نه پر نه پند اگر کله نه دیده پشت خاک ره نه بوستان بر پیرا که نه پیش صبح نور نه خون من کو ترانه نه وز برای رکابش نه	لاله پیش رخسار کله نه غنی در نوبت جوابی تو چشم ترک پس که خوشتن پین است از ندر روی چون کلت پیرا بود شب که آبستن است از نور شب تو مرا کشتی و بگردن او بو سها دزد از بت چسرو
ما از خورشید باشد در بهشت روانی آب حیوان در بهشت کل اندر دیده در مهر و بهشت جو روز عمر کل را کوته افتد نظر بر من پس از چندین افتد گذر کر بر منت بعد از بهشت غلط ترک در بسم الله افتد عز پادشاه بهشت پستان ره افتد جان آقا و کانش در کوته	لکه چشم تو روزی بر بهشت و اگر شکل زندان تو پند جو در خنده دین آمد باغ رویت کنده پوند عراز صبح رویت جو خواهد عارضت عشاق را عرض نخواهم بعد از این را به پند برویت خواهم الهدی به پند معلم لا بر پند زلف بر بهشت فغان ای جان که چسرو در کوته

ایکه امر و زین پسای خود سپید ملازی
 بوسه چند برانغم که در دلم ز لب
 سما که در سینه پروان تخم و فایست کارو
 خود کسی عاشق و برطره مشکین بند
 از رخت بنده چهر بر لبست بخور و سوز
 چشم تو پلا می کند الا با تو
 من زانده و تو صد قصه پر و خسته ام
 روز و دل تیره شد از زلف روشن شود

جایی آنست که بر ما و سپید گلن رپ
 چشم تو که بخت بد پیش لب غمناک
 اشک با خون دل بنده کند لبت را
 خود دلم در دلمی و اندر سیر زلف اندازی
 بیل از لاله آموخت جز آتش باری
 زانکه با غره بد ساز نکو می ساز
 تو نه آنکه بمن مسح می رود از
 مکر از مردک دیده دولت غازی

یار باین شهر و لشکر که کجا سپید آید
 فتنه جان من خسته دل آید چشمش
 باد شک اندر نفس تو ز میانی لب
 عاشقا ترا بکشد فتن و امانه نشن
 ما بظواهر آفتاب جهان مستغرق
 از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن
 چهره و ابرو از و بر پست آید نه از و

که ز عشقش دل شهر سپید می آید
 بازیر جان من این فتنه کجا می آید
 بوسه ترا بجز می ده که صبا می آید
 دل ز جامه و دو بار بجای می آید
 که همه خلق بظواهر ما سپید آید
 که چه از صورت او بوسه و غامی آید
 عقل داند که سپهر امر ز قضا می آید

آنرا که سپهر و کاری با جو شوکار افتد
 وقتی که تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
 پخت و دل کو را بازلف تو خنده خوش
 جان خاک شود زین چشم کز زلف و اماند
 صد که یکست مردم تا تو بکنار آینه
 از نادک مرکبات افغان نکم هم کز

سر پیش تو در باز و کر کار بکار افتد
 زین جمله جو برخیزد با آنکه هزار افتد
 بس طرب و دینگی کان بر سپهر افتد
 کل خشک شود بر جا که باد بهار افتد
 صد موج زنده دریا تا دور بکنار افتد
 که که کز دین هم سپهر غمناک افتد

ترک من چون بسمه مرگان کشد

ماه بر کردون سپهر در مر کشد

چشمه او کرد دل ترا ز دمی شود
چون رسین بازی کند زلفین او
جستش از غزلگان چون کس غلم
راست کوی می مردم چشم منت
خط طوبی رنگاویا رب نکات
دل کنم بر آتش رویش کباب
منت کرد و در کس غلطان او
خوبی از ابروی و ساز و کمان

از دور وین مسینه جا در بر کشد
کردن خورشید و در جگر کشد
برقشون جا و در خط و در کشد
چون قبایع الیگون در بر کشد
تا بقا را ز لبش شکر کشد
چون لب میگون او ساغر کشد
وز مرده بر جان ما خنجر کشد
تا پیش خنجر وی شکر کشد

باز بر هر چه کمر بر بسته
من میان پرستنت و اینده ام
بیکشی چون تیر بر جان منی
در تر آب از قنات می کشد
زان خط میگون که بر کل می کشد
باره گر دستی دل با هر خوش
بر زمین پهلوی می کشد و نهاد

وان و دلمبر در ابرو پیوسته
کوی را کوی که بر بسته
تا خود از پشت که بر و پیوسته
بر که اندر چشم من پیوسته
د فخر کل را ورق لبش پیوسته
هم بخون کرم در پیوسته
بس که چند و را بر کان پیوسته

نکار اعظم آن دارم که جان بر یا افتادم
مرا تا داده رخصت که که که میگذر زین و
میسر نیست کرد زلف تو موئی خود کشم منی
مرا با آنکه نکه دارند کرد کو تو کشتم
بسی که کشم که باغی دگم و در و امی است
چو من با دیدن رویت بدین سانم که کنی
مسلان پیستم که نیست منت کا در می طلق
هر جا می که بشینم و حواری و قای تو

یوسف از لب شیرین تو انصاف بستانم
چنانم گشته از شادی که ره رفتن نمیدانم
اگر چه روز کاری شد که در و بناله آم
میخواهم که خود را بر سپهر کویت بگردانم
ولی مطلق نمیدار و غمت است از کوی پالم
مبار و ساجتی کردیدن رویت جدا مانم
که کلاه می کشد از آنکه میگوید مسلمانم
بجایتم تا آنکه تا از جگر خونی پیشانم

جو خردم در آب دیده اند ریانشیم

جو مرغابی شدم اکنون چه باک از موج طوفانم

ایکو بر جان من بسته بلا خواسته
بتر خط تو بلایست که بر می خیزد
صبح روزی بر من خاسته آمده
خاستی هر سر اندخشم بسم الله
آب جهرت از دست دیده و می نشینی
بر کلاهت میانت زجر از بازنی
نوک من کرد برانی که بر می خیزم
مستی و موی پریشان خوی تو

کر بلایستی از هر چراغ خاسته
ای - از روی تو در خط جبهه خاسته
که نه از بیلوی ما آمده ناخواسته
من ز سر خواسته ام که تو ز پا خواسته
چه غباری و ندانم ز کجا خواسته
دیده کوه من کاه ز پا خواسته
چست کار و ز جین بسته قفا خواسته
کونی از مجلس مجد الامرا خواسته

روی تو ما به سما میگویم
پیش آن قامت چون شکرت
هر زمانه بخضر ز سپید
دیده و خاک رت میدانم
شکر آنست که اندر لبست
قصه خود ز لبست میگویم
کعبه است در جنت کوی را
طاق محراب و ابروت ز دور

موی تو شک خطا میگویم
پس و از هر یک میگویم
کر چه گفت ما میگویم
ماند آنکه که با میگویم
سخن اینست که ما میگویم
قصه خویش ترا میگویم
مهره بازی و غامی میگویم
می به پسند و دعا میگویم

وقت آن شد که کل شکفته شود
خواهر ابرو دونه را گیرد
معدل شد هوا جلا که ز جنت
آتش لاله را می بیند
میزد مرغ نقشه که چنان

جشم ز کس بخور می شنود
سر و از پس که در هوا بدود
پیرمهر یاد گرم تر ز دود
نخاع چون همسیر به می کرده
هر ز مانی ز دوست می شود

یا و کوشی نیش می محبت
ساقیا کر بر بختن دوست

که ز لیلی سخن نمی شنود
بکفر گزینت شود چو بخت

از پسر که آن بری چون ناکمان پدا شود
من چنین دایم که باشد شمشیر از روی او
ماه و یاک ربه در آفتاب روی تو
از تو دل چون آبله خون کشت در دینا
من بد بختی هستی کریم که کریمم
بزه تر بر کشیدی زان رخ چون فکاب
کر خیال دیتو بدو بدو ز کس فتنه
میخند بر جانم آن خط که بر لب یکشی
چند و آن بهتر ترا و بدو تر جای ست

جای آن باشد که مردم در زمان شنیدم
صورت ز آینه خورشید گر پدا شود
شع را هر چند سپهر تا آفتاب پدا شود
اشک را کر پس ویدن آفتاب در پاشود
هر روی که چشم من چون خورشید در پاشود
از من زان بهره می ترسیدم که در صحرای
گل شایه در چشم او یکش کل پدا شود
غبار شیرین کی بود با آنکه در خفا شود
چشم میدارد که در لوی و فضا شود

ای جهان زلف سیاهت بسته
آسمان ز دست از رشته صبح
غم بر چیده مرا چون طومار
دیده را داد ترا اندر چشم
دل من بقطره خونت کشت
خواب کو چشم جهان می بندد
خطت آورد سیه بر و کشید

قنچه خود را پناهت بسته
پیش از آن روی با پنهان بسته
بس بقوه کلا هست بسته
خون دل آمد تو را هست بسته
دو سپر زلف و دوتا هست بسته
ماند زان چشم سیاهت بسته
بغیر اک سیاهت بسته

دو چشم که تیر بلای منند
گلان جانم که زان سیلند
رسمی دیده که شونی و جاسکند
دو زلف تو از پستی و بخت

چیز تیر بهتر چهره منند
ولی تیر بر جان ما منند
کجا میسما میر کجا میسمنند
شش بزم و در قفا منند

سکه
لله

بهنگام رفتن ربالای تو
جوابی تو در چمن می برود
نوا میزند بلبل از راه عشق
همه یزاد حسد و می خود است

نک کجک رله زانچ پامیستند
نسیم بهار را در صبا میسند
ولی راه این پنوا میسند
که آتش درین مقلد میسند

نک کجک رله زانچ پامیستند
نسیم بهار را در صبا میسند
ولی راه این پنوا میسند
که آتش درین مقلد میسند

جنان روی نگار اکس ندید است
چنین جور اشکار اکس ندید است
مکو فردا که کس فردا ندید است
کزین خوشتر نماشا کس ندید است
به پن کین آب و صوا کس ندید است
دل عاشق بر جا کس ندید است
مکولید است کس یکس ندید است

ای سمن نافه وفا پستان
دی بخت ز رشک طره او
خاک او تو تپاشد ای ز کس
کر توانی بدور ساینده
بس کوز و چشم شده است
روی چون ماه را بخرامای
دل میسردی ز جان چه میخونی
بغلامی مرا بجز از من
بس بدست خیال خود بفروشی
ز بهر چو نمی بین رخ سحر دم
ناله ما اگر نمی خواست
ولو چشمت روز دست بخت میخورد

نک کجک رله زانچ پامیستند
نسیم بهار را در صبا میسند
ولی راه این پنوا میسند
که آتش درین مقلد میسند

خوآن و بدوی و پیل گر تو سپهر و تمام بالا است که رسد تا قدم تا شایست کز رخ آیت مصفاست شیشه کرکشت جویست شوانی که روی نمایست و یو میگردم و شایست کای فلان در کدام سودا می چه شود که برفق پیش آتی بر لبخ و برات فرمایست	تا تو بدوی جو مایه تمام است غیم بالایی تو بنامش میرو تا شاقدم چه رنج کنی روی نمایست تا درود آریم کوئی ز جبرست بنات قت پشته زانکه میدوانی رنگ پیش رویت فدا ده ام بهمان بسته زلف را بکو بارب بی تو چون زلف تو بس آید دم پوشید چند بند و حقیقت و را
دور کن این شب که از روز شب که دید است در میان روز وام شب کرده و دانه روز چه نهی بر جان بهانه روز جشم روشن بخشم خانه روز کو هر شرقی از کرانه روز نوبت ملک بخاک از روز	شب لغو شد نشانه روز طافد خالست در میان رخت روز و شب ان ت کز خط و قال رویت میکنم جهان روشن بنده ت آفتاب که هست زیر پای تو ریزم اریا بم باز ده تا به دولت بزم
تا حال من بجاقت کار چون شود کز دست او قهر ای بی سپهر نکون شود دشمنم هنوز زنده بر زخم آن پستون شود هر شب بخارج کا بهش برده فرزند شود کو بکک پندت تیک پایروان شود	هر شب دلم بهست خیانت زبون شود خونریز گشت مردم چشم جو ساری شود باران افک غایب چشم خراب شود تا با کمال حسن جو مایه بر آید شود یکراه اگر جو بکک چشم ای درون بارخ

دل را بسوختی و هنوز از برای تو
بجای رسیده خیال تو با ما ندون گرفت
رحمی که ما ازین دل صحت پیاورد

سوکند میخورد که با تشنه رهن شود
زین گونه کسین بکود که راز بود
زین پیشتر که آن هم از اندیشه خوش و

سرب از سینه من تیر بلا میگذرد
دل اگر پیشک بود طاقت آنش نبود
که جفا میکند نشخ برو منعی نیست
عاشقانه است که از پی رخسار او
یار این باد صحرای جبین خوشبخت
توجه مرغی که اثرش نیست که از بوی او
خسرو بگذرد از اندیشه خیال که هر دو

کس جبهه و اندک درین سینه جای میگذرد
آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد
کوکن لیکن از اندازه جرایم میگذرد
شب بزاری و صبح که بد عالم میگذرد
مکر اندر پسر آن زلف و تاس میگذرد
مویخت هر مرغ که در روی می میگذرد
موسم فیه و ایام بلا میگذرد

مشتاق چون نظاره آن پیچیده کند
صورتی که نقش می از جان کند سخن
او پرده بر گرفت بگویند با و را
کفان خراب بکشت زانوان روزگار
کویند دوستان دگری کن بجای او
ای پاره کرد سینه مجروح من ترس
آسی که از دور و نه سوزان برون چید
اندیشه من از دل خود کام خیر و

طاقت نمید بکوشه و آنکه نظر کند
چون روی و بدید سخن مختصر کند
تا خان و مان کل می زیروز بر کند
باشد کسی که بوسف را نبه کند
من می کنم گراین دل بد خود اگر کند
زان پیش که جرات پوشیده مگر کند
در آدمی ملوک که بدیوار اثر کند
صعب آتش بود که سر از خانه بر کند

که جققت منست واقعه جایی
پیش آینه و آشوب جهانی
غزوه کانت فرول بفسون در رفتند
دو مشتق ز جامه زندان تو افتاد و دلم

زلف را پیش از یکست پریشانی من
تا بمانی صحنه موجب میرانی من
تا بتلاحج میسر داند پهلوانی من
چه جگر و ازین لوح تو اندانی من

شد ز پستان زدم سپهر و من آفاق خورشید گر مسخر شودم جو تو برای خیار می بر نگرم ز خط حکم تو پشانی خویش	مبوءا اذ عین و اصل رستگاری من در چشم من از منی ملک سلیمانی من گر خداوند نبشت به پشانی من
---	--

چنین صفت که توئی در زمانه معدوری همای عقل جو پروانه آتش حیرت دلجم جو آینه صورت پرست شد جبکم مرا جواز تو اجازت بزندانانی بست من ارجه دورم پیوسته در حضور تو ام به بیستان برسانند تا نفس زنده ترا که شوق عزیزان بسوخت چون دانی	اگر بصورت زبانی خویش معوری مسوز اگر چه که شمع و سر به زبانی ما به طرف که نظر میکنم تو منظر می بز بر پای تو جان مندم هم به پیوسته می تو در حضور و فرسنگها من دوری که غنچه پای برونی می کند ز پیوسته می که چست بر دل خسر و ز داغ مجوری
--	--

از غمت شادی جانم پیوست از دوان تو چون نفس نرغم کشت حال لب تو ام بکشد از سپهر خصم اگر بجای لب که کسی بر در تو جوید بار همه شب کرد که تو کردم بند خسر و بناد در ره عشق	شادی من همین غم تو پیوست مرا ایم تشکی نفس است زهر اگر خود همه سپهر مکن است بر لب بوسه دادم به لب است جند کونی که او او به لب است هر که پسندکان رو عس است کار بان غم ترا جرس است
--	---

آه آن شادی جان بر مادی پایش شادوم و لب بکرفتم مکلفتم ای کردم چون باد و چلبستا سپهر و در آرزوی بند کیت یا داری که ازین پیش طیف	شادی فزود مرا بر شادی گفت بگذار کجا افتادی از دل غمزه کرده بکشد و بکشد کلنا می کشد از آزاد می با دوه بریا و خود می داری
---	---

مهر

غزل

که کز شایه چوین غم باد سپید نپستی غم دادوی ز پیداد سپید	غم من یاد کز خستی پاک کردن کرد سپید او تو بر چنین و خود
در خون دل دست تو چون جام با ده ام امروز دل تو بتویر باد داد و ام یار که چند بار بیایت قفا ده ام ز بسا نکم من برد تو ابر کشا ده ام من خود شکسته وار بدین دل نهاد و ام غم نیست چون من از پی این روز را ده ام تا چند گویم که نه من خود مرا ده ام	رحمی که بر دور تو غریب و قفا ده ام و می باد صبح بوی تو آورد سوی من ار هر نیم بوی که بر بای تو دهم آخر شد که چشم بپستی بروی او کفستی دل شکسته نه در دلف من آرزو نیست که تو نمی آیدم غمی رو بر مرا و خمر و دلخسته یکه می
یار ب غم تو چیکر و با من ای کاشش ندید می ترا من در خویش کم جو کیمیا من زین پیش کجا تو و کجا من هرگز غم تو را با کنم من جز مرگ نخواهم از خدا من تا خرد دل شکسته با من	تا از بر تو شدم جدا من از دل چوین تو دوست رفتم سیماب شدی از خیالات رفت آنکه پس کدم رسیدم کیسم ز غم را پای تو کز زنده با غم اندرین غم کس نیست بدین پستم گرفتار
پسته رایشت این دها که تراست پرو باسد چنین روان که تراست دست بردل این زمان که تراست چون بودی مرا چنانچه تراست خنده انجیز عطران که تراست این سخن بر سر زبان که تراست	مور رایشت این میان که تراست تفاوتت چه پسر و را ماند جان برودی خوشنود تا چها با تو کرد سپی من اگر بر رخ زرد من بخت ده کوه کو نیل پشته برای تراست

هرزری کان است دکان راست	از رخ جوکار بر نماید
بیا که پیش ما طاقت جدا میست و لم یستوی کر سر جدا کنی ز تنم بریز جسد که همکار غمت گشت اگر بود زلف تو شد و لم یجب بآستیده و ربای تو منی خواهم مرا بر سی کا ختراز من قسم است ز بند و خیر و بوسه بد و مکنیت	بیا که پیش ما طاقت جدا میست و لم یستوی کر سر جدا کنی ز تنم بریز جسد که همکار غمت گشت اگر بود زلف تو شد و لم یجب بآستیده و ربای تو منی خواهم مرا بر سی کا ختراز من قسم است ز بند و خیر و بوسه بد و مکنیت
آه من زین صفت غلام بگذرد و منخ من کویه دم دم بگذرد و منی آفرین شب غم بگذرد شربت بهش من چشم بگذرد در زندام و زان هم بگذرد در دهن ریشم زهر هم بگذرد و ای کرنا کشته محرم بگذرد	بر زنت چون زلف پر غم بگذرد تا کند خیل خیانت را طلب وصلت آفریشم روزی شود هر دم از تنی آن شیرین است بر و لم دی تیر ز و جنت گذشت بگذرانی مرهمی بر در و من بند و خیر و از حرم وصل تو
سهل باشد بردن ز کوری صبا چشم میدارم که کرد و تو قیام پسیم را چون آب میریزد هوا یا رباید سپید باشد او گیمیا ای چشم تو با د صبا زنده کانی خوشش می آید مرا کر بخواسی سوخت خیر و راپنا	شاخ ز کس اید و اینک صبا از جنال پیروزه خاک بوستان تا ع و پس کل بدست آید مکر یا رسیم اندام من اوج کجاست خفته را مانند و لم بر خاند و یک خوشش ناکر چشم زت دیدار تو و یکرازا شمع مجلس کشته

مستقیم

مکسر

مست ادران کجا که ماست روی او
با خود بدید چشم من از روی مروی
بر خاک کوی او دل من دوش کم شد است
خواهم تا جو من نشوید از بلای بحر
خون شد دل من از روی من سیر برید
از تلخ پاستی و پداز خوی نیک خویش
وز هسج نیت پیش نسیم صبار وید

دیوانگیست کار من از جبت و جوی او
کر از روی که به پیشت روی او
یک ر و طلب کنیید دل از خاک کوی او
در من نکه کنیید پسند سوپ او
دل خون کنیید سر همه در از روی او
هم بشنید ینک مد ایند خوی او
بر خرد و شلخته رسانید بوی او

مرو می ز کپس او مید اند
پسته را که جبه و تانی کجاست
زلف او جدوی طالع است
کار عاشق که جو من با کجاست
منش بود غمزه او بد خوشت
یکه لم پستد و کر باز دهد
جسته گفت زبان کرد آید

جادوی غمزه او میخواند
چه خور و تا بد با نش مایند
کوی او از شهید مکپس میر اند
هم از ان زلف می چایند
هم آفاق نکو مید اند
صد دیکر ز کمان بستاند
خوش می کوید و میسر داند

کر سخن زبان بچون کوشش شود
در حدیث و در ندانت کنم
ز آسمان روی تو که به پند
کل که از روی تو ریزد بسخن
دوش باغات سری خوش بود است
با و بر یادیت شیرین است
دل که پوشیده و بر لغت بود است

پسته را خنده فراموش شود
صد آبخامه تن کوشش شود
بر زمین افتد و بهوش شود
کر بخشد یک اشک کوشش شود
خوش بود و امشب کرد ووشش شود
همه کوی بهر بود و فوشش شود
در چشم اند غم که پشیم پوشش شود

بلی بد تو غم جهان نبوزد
چشمتو آتشین شمع
که شمع بخت بشو کرم
بلی لاک رخ تو ز آتش کل
یا تو چه در دلم در آید
سوز دل خویش اگر بگویم
آتش بختان دل درافکن
از غمزه سوز عایله را

بلی آمد بین آسمان نبوزد
سوزنده دلی خیانت نبوزد
آتش کشتن از زبان نبوزد
سر مایه بوستان نبوزد
جز مغر در اسپستان نبوزد
دل نیست که در زمان نبوزد
کانه رخ بوستان نبوزد
تا بنده درین میدان نبوزد

بلی ترکس تو خواب ندانم که چه باشد
آن شب که معاشم تو در خواب بستم
تا طاق دو ابرو تو محراب تبار شد
چون جاده ترخه ان تو از دور به بستم
از لاف تو چون سویی خت نیست مراره
که بنده که دریاب درین واقع خود را
تا بهمت عجب وصلتمی پر پس ز خود را

زلفش کشم و تابش نام که چه باشد
در دیده خود خوابش نام که چه باشد
بخت جرم و محرابش نام که چه باشد
بختش نوم و آب نام که چه باشد
کردم و شب متاب نام که چه باشد
بیکرم و دریاب نام که چه باشد
من بنده دران تابش نام که چه باشد

زلف سیه تو شک چنان است
لعل تو بکین خانم چنان است
که موم بود میان خانم
تا بهمت رخت دران سخن نیست
مر لطف بکشتنم که تیغ
که خشمم که بزم چمن غلام
تا بهمت نیست قیس

بالای تو سر و رستین است
و آن خط تو نقش آن بکین است
در خانم لعلت آن بکین است
نقد است سخن وزیر است
جشم تو که شوخ ناز من است
که بهمت مرا کنه همین است
تا بهمت بود شمت این است

نظر به خوی تو خوشبخت بر نیکی و
بزرگ پاست بوی کل می کند و درم بر
کسی که بزرگ خالق تو می باشد است
چنین که از لب تو می کند شکر عجب
خنده و عجز بدین شد که من با تو
نیکو به خوان جگر در گرفتیم مرا
بنا به خیره و پیدل حواله باید کرد

فلک به پیش تو با هم قند نیکی و
بنفشه می چید از پیش تو نیکی و
کدام گفته که او بر شکر نیکی و
که آن دو لعل تو بر یکدیگر نیکی و
جرا دهن قدر تنگتر نیکی و
و یک باب تو هوس و نیکی و
بالم آتش عشق تو در نیکی و

پیش روی تو حدیث به جو زانکتم
تجارتی تو به کلمات نیکی و
بدست بزرگ تو نیکی دانی جان به عزیز
تا نگوید که فلان در دل من دار و جایی
تو به خونی که می آید غرضه و منی که کشتم
و خوشی گفتی که خدا نیکی و کشتم از آنکه
بوسه چیده که گفتی تو خواهم دادن

و رکنم عیب کن زانکه بعد از کتم
و رکنم عیب کن زانکه بعد از کتم
بی تو با هم که کتم بر لب است اما کتم
خویشتر و با دل به پیش کسی جان کتم
پیش گوئی کن ای شوق مگر تا کتم
ناگهان در دست آید که کتم با کتم
کر خیره و بر بی پیش ما صفا کتم

اگر تو روی خود ای ترکب غایبی
و علم ز جانی بر وقت تا ترا دیدم
مژده ای رک با هم درونی پیش
هر جا که روم مرتضای من
بجان من همه آن کن که بروم کردی

بنایدت که بسویم به آسمان پس
کنون بجای نیب ری اگر مرانی
جورشته ایست که در مغر کربا پس
ولی تو سوی من چیده دل جا پس
بالم از خود خود کردی جا پس

ای مردم دیدم نکوست
عشق بی تو چگونه است که خوبم
سبب از تراست او را

شاد و دلخیز و چون چشم از پس
بی من تو چگونه نکوست
جاء از رخ تو برد کوست

روز باز رجحان را به استقامت
با وصال تو بیکله فزایم
دل بجای تو رسید از تو و آخر روزی

لا اله الا انت تو کز یکدم می و ام کش
مر که جو رنگ و محنت ایام کش
غصه کلام خلود از عالم خود کلام کش

صد دل اندر زلف شبگون سوخت
مر که او سودای زلفت پی برد
دل بشیر جفا بشکافته است
کزیر جفا شد که از خون دلم
ای پستان یکی بازم خیرید

کویا در شب چراغ افروخت
عوج در خون بهرم ترسوخت
دایک از تیر مرده برد و وقت
مردم چشم آشنا آموخت
کو مر ابر دست غم افروخت

بسیار باشد ای جان از بزم غمی
تاوست و پناه ای من چسبندیم
کر در جهان بگردی خود نیلایی
از شمع افان گویت هر کوشه دوا
شمشیری از خیانت و زما سری جانی
پوشیده ایم بر دل شکن زره زلفت
ز نور واریستی در خون من میا ترا
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند
شبهات بند چهره و کز پای می نشیند

نازی که می کشم من از جان تو ناله
پای به پای من اندر دوستی و دوستی
بی کعبه و دیده خاک بی خون دل نشینی
در بند و ان جنت هر غمزه و کینینی
ز ناری از دلفت و ز مادی و دینی
کز کوشای چشت ترکیست در کینینی
زان لعل و نوازم نا داده انکسینی
قدر جو من غریب بزم من غمینی
روزی نشیند آخر با جون تو من نشینی

عارض بجزون کجا پستان تو
شب جهانی سوختی اینک هنوز
عذر خواه آن غمزه ملازما که او
موی بر اندام من چسبانده
اسک که غمزه ملازما که او

شا هر حالت بر دستان تو
بوی خون می آید از پستان تو
خون مارا بخت بی فرمان تو
چون کیم یا دامن پستان تو
نشکند کز که هر اندوه جان تو

کل بخشید و در جبین کز خندید با چنین خسته تو زان کنی	و لیم با بر از لب خندید خنده خیره و هست با ری تو
من خسته را زان کن خود به بین بخور ماده و آینه پیش دار یکو نشکند در زدن آن تو و لم را که صد بند زلفت خود نیست عاشق بفرمان من چه کسی که خرد و از آن نیست	یک امر و ز مهمان خود کن بین نظر در کلستان خود کن بین یکی زیر و ندان خود کن بین بجا و زخمتان خود کن بین تو باری بفرمان خود کن بین من خسته را زان کن بین
لب لعل از بلطافت کرد از جان سپرد دست چنان بیت هر چه نخواهد به هم بوسه از عارضت عاجان خلق لب آورد و بان تنگ کردن لشکر شود اندوه جو که تو مرا بنم از جان تن سپرد و شب زلفش تو برد	رخ رنگین تو آب از گل و پستان سپرد وصلت از دست و فایر سپهرمان برد چهره شکر که غل نه ممانا که سپس از لب تو جان سپرد با و برداشته تا خاک خزان سپرد ترسم آن نیم در کراش بجان سپرد
آن درویش که ما داست بران زبانی کر سپهر زلف سیه باز کشانی چه غیب بر دل من زخم زلف کرده بر کرده است مردم جنبی و شد خانه چشم تاریک سوی دیواره بر آنی که بنشیند بر صفا هم بران بادم جو مشتاقان میسکن جنت از دوزخ بدو جانهای نیک است جنت یاری هر دم که تو مرا یار شو	وان غلام است که سرو است بر این عیانی کرده شک بیزار غمت سودایی باز کشیم اگر پیش کسی نکشای تا تو در خانه دیکم شده ای پسای پس که صورت دیوار بدین زبانیست آفتابی تو حباب بر روی آب است چند بر ساجم از غولپشتن بر نایست دو لیم زوی نماید جو تو بر بنایست

دوشن بخام تو بر ما چو شید است امروز
بکشیدم تو از دست تو خنجر و سنان

جان بشکرانه فر پیتیم اگر ناپس
آید نه من میکشیم امروز این شهاب

رویت از من چو یزدی خوشابست امروز
مر خیالی که خورشید در آب افتاد است
چشم مار تو بر سینه که میگرد زب
دام آن چشم فداست رستی خفته است
می بکند ی و صد فتنه این باز باندست
دوشن کشتی کندم بوسه و بس میکوبی

آفتابی ز نوبت بهار چو آبست امروز
پیش رخسار تو آینه چو آبست امروز
می فتد هر طوفانی مست چو آبست امروز
فتنه راهی که ندانم که چه خوابست امروز
از دمانت که پراز در خوابست امروز
که بزم ریش شود این چو آبست امروز

بباید پرده برداشت روی نیکو را
یکی فلان بزماری نکر ز رشته چش
بچشم جگونه توان کرد در چنین وقتی
نیاید بخت تو خوش لاله دانی چست
بوقت بچشم آواز میدهد بلبل
بیا که تا بچشم در رویم و بنشینیم
چو دست از شود از باد و آکنی چشتم

موند کشت جهان بوستان میوه را
چگونه می کسلد دانه های لاله را
ز دست چون توان داد روی نیکو را
ز تیغ کوه بریدست روز کار او را
درون باغ ترنم زمان خوشگوار را
یوسف کل بکف آریم جام کلبه را
قفا ز بزم مر این عالم جفا جو را

ای بچشم شکر چشم خوش
سرمه ای خوش که آلوده تو
دل عشاق جهان می بسزد
کی بود آنکه بشنیم با تو و بزم
چشم خدای سیر به نام بزم
بست بزم بزم بزم بزم بزم

دی رخ چون قمرت غارت بوش
لاله از خون دل آید در جوش
که چشم می نشو و در کوش بوش
باز تو چو فرشته و کل مانند آتش
تا تو چشمت بگو بگو بگو بگو
می بچشم بکلمه عازن شاد تو بشین

زلفین تو سرکشیده جو با چشمم کرد
من خود ز تو سرکشیده مطلق شد و بلام
گفتم من انکار نظر چشمم به پستی
بعز و خست مرا برکت اندیشه خیالت
اندوخته کردم داشت فراق تو را شکم
آسوده دلی داشته ام به جز از غم

خاک سپهر کویت صنفا در بدرم کرد
ز بخت و زلفت تو و توانا تو هم کرد
تا چشمم گشت بسته آن یک قطره کرد
من این قدر از دلم که خیال تو کردم نکرد
سپهر تا بدم آلوده بخون جگرم کرد
ناگاه در آمد غم تو چمنبرم کرد

شعله غم دو سپهر می آید
روزگارم چشم می نازد
دقت روزی که با تو خوش بودم
لب جده طایفی برای کشتن من
فغان لب میایشی به لبه لبه را
بعد از نیم به بند زلف بند

صبر نزدیک من نمی آید
و اسپه نام جو سر می میاید
هر کوان روز رفته باز آید
خود فلک پشت هست می خاید
ز آنکه از کبر می نیاید
کر جنین بسته به سجده نشاید

چین چشمم که بتی چون تو نازنین دارم
برای آنکه کشم پیش چشم پمارت
ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم
ز وصل با تو نیارم نمود کپتاختی
بناز نیستی به خوشی و هم بد نیست
شب آدم بر تو خفته ساختی خود را
هر اگر چه بدست غم فروخته

اگر چه از تو دل بسته و غنچه دارم
متاع غایت اینک در آستین دارم
دل بسته زده را چند که برین دارم
که سخن جو خاق تو در کین تو دارم
که هر چه از تو بد خوی نامزین دارم
ترا که چه هم کین بخت جنین دارم
هنوز داغ غلامت بر جبین دارم

حسرت چسب تو زین من بغایتی برپید
شود بختی روی تو خون لاله باج
دل بکفایت کسی را چشمم نیاید باز

که مشت ز تو در هر و لایقی برپید
که زلف تو به کل روح لایقی برپید
که ز غیب هوا و زامان لایقی برپید

نهم با تو جدی نیستم غم گفت
که هر چه برسد به تو حال خود گفتن
و اگر تو بر سپهرم رسد که شکر کنم
چنانچه بن جان صبح رستخیزد میوه

که از من حو تو هر کس حکایتی برسد
ترا اگر کنی جان غنایست برسد
و یک بخت بدم را شکایتی برسد
هنوز شام غمت را نجاتی برسد

چنانچه پیش اندام تو سیم است
از آن زلف سیه بر مشکین آراک
چنین بی چشم کس محرم در راه
دل من در غمت نمی نهد است
ز یاد خنده هر دم فریست
کتابچه در دهنم اندر بند و خرو
بعد فتنه و آشوب عشقت

برادر خوانده زلفت سیم است
بنا کوش ترا یا ر قدیم است
که از چشم بد اندر راه بزم است
وزین یک غم دل صد کم و دیم است
هر ایک دیده بر در تیر سیم است
که هر شب خدمت غم را ندیم است
کسی که خوشش بود هر دو حکیم است

علل شکر که دست بجلاب شسته اند
و چشم ناز خون ز جگر خواب شسته اند
که کوکب خوی می کند آرزوی مسجود ماه
بشکسته اند تو به بعد تو آن کمان
دست از تو من نشویم و اندر غم خفت
از تشنگی به ختم ای دیده

کوئی پاله را ز می ناب شسته اند
ز ازو که وقت خوابتن خواب شسته اند
خورشید کو نیا که بهفت آب شسته اند
کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از من شکسته می ناب شسته اند
آخ از آن دو لب که بجلاب شسته اند

عشاق هر شب از تو بخواب خفته اند
خفتند هر کسی ز پی خواب دید نبست
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را
صد خون بگردد و در قفس جان کافرت
از ما جدا گشت کپ از آنکه تا بر و ز

چون شمع صبح مرده و می تاب خفته اند
خوش وقت آنگهان که بد رخ افتد اند
بیشد و نور جان محراب خفته اند
اگر نه اندازد چهره تا خفته اند
بی القامت در شب تاب خفته اند

برونیت کرد و جام می با جفتش اند مایه جوان گرفت بد با جفتش اند	این دیده خاک سبزه ایشان گزید تو بکش برون خسته جام بگوئی بشن
وز درم یار بر پی آید کرد ما هیچ بر نمی آید روز باشد خبر نمی آید کار با پی در نمی آید کار ازین پشته نمی آید دفع این درد پش نمی آید شب غم با حسه نمی آید	کارم از حیل بر پی آید هست قدر بی دو هفته کان ما چه شد آن رفت مرا که از دو کار با پی گذشت و او ماند رو هر کار ناله پیش آید در دو پست در کلاب زند روزم از غم شبست چه توان کرد
مرد که گوشت اکنون لبای سپیدی به وقت طبع کرد و می شود سپیدی که دیگر می بود و خود بدش نکو تو سپیدی مکن که خوشدست همچنین به بد تو سپیدی ریاکن از من بخوان این چه پند سپیدی جواب ده که تو بازی نکو می آید سپیدی نشا ده که تو آنگس که در بر او سپیدی	کرشمه کردن تو وقت باز و این تو سپیدی چه آب است که حسن از رخ تو می نماید جز از تو روی در کپس بگوئی پس من بعشوه عیش مرا تلخ می کنی هر روز قضا و ام بدست خان و مان ریا کردم اگر چه پیش تو از بند و کپس بدی گوید بجای در بر چسب و بر غم از دل او
وی سرم دگر دلخا ران اید دست خن کنند باران دیوانه شدیم جوشا به داران در شب کلم سو کو ارا ران چون از بوسیم بهار این یک قصه نکویم از هزاران	ای آرزوی میسواران از دشمنی آنج بگو کردی تا سایه زلفت از تو بهارم تو کفایتی جو بای بار یک ای کرامت به بهتری خویش که شمع دهم غم تو صد سال

و آنجا که تو می کنی برین دل ما این همه چشم بر پسر دانا تا کی گذری سوی خیر و چون بر پسر گشت خشک باران	و آنجا که تو می کنی برین دل ما این همه چشم بر پسر دانا تا کی گذری سوی خیر و چون بر پسر گشت خشک باران
پیش روی تو یا پسین بود هر کجا نام طره تو برند کل که اذی بود ز باد صبا جو پسر کم که پانی رفتن نمود سید و جز غلام درت	پیش روی تو یا پسین بود هر کجا نام طره تو برند کل که اذی بود ز باد صبا جو پسر کم که پانی رفتن نمود سید و جز غلام درت
ای که در هیچ غنی بادل من یار نه از تو هر دو کفر گفتار بلایی دید هر شب خواب من خواب غنی یا مطلق با من خسته که درویم ز تو در دیوار است طریق ای بد و لبت بر من ویش رفت از برای دل من جان من امروز بپر با تشنگی مرا در دل و من دانم او	ای که در هیچ غنی بادل من یار نه از تو هر دو کفر گفتار بلایی دید هر شب خواب من خواب غنی یا مطلق با من خسته که درویم ز تو در دیوار است طریق ای بد و لبت بر من ویش رفت از برای دل من جان من امروز بپر با تشنگی مرا در دل و من دانم او
آنچه بر خرم کل باد سحرگاه از قیامت شب عاشق بد از می کشد خبر و مجرام که از بهر غرامیدن است دیده در حلقه ز تخداف کو افتاد مرا ناله من یکی بود شد از دور محبت آتش در دل خیره زدی آه نکند	آنچه بر خرم کل باد سحرگاه از قیامت شب عاشق بد از می کشد خبر و مجرام که از بهر غرامیدن است دیده در حلقه ز تخداف کو افتاد مرا ناله من یکی بود شد از دور محبت آتش در دل خیره زدی آه نکند

بیا که بی تو دل چسبند غرق خونماست
شاید مرا در روز ناله شناسی است
یکی یسین که دل من جگر می سوزد
دو چشم تو که همین لبستان اعطاردند
ز جو چشم تو تن دردم به بهار سپ
که آب دیده کم طعمای سخت مزین
رخ جو آب حیات تو خون بنده بر نیت
حکایتی من و تو بخت باز کرده زمین

مرا نه طاقت صلابه نه زهره خوابست
جوانم رخ تو که در بزم شمع منماست
در دل زلف تو که می که گرم شتابست
مفاخرات دلی بخت بر محرابست
چو نقد عایت اندر ز ما به تاباست
که آن جوشت زون در میان هر است
هنوز دو پستی بنده هم بران است
نکوش نوازل که سپند و فصاحت

شکو نه خایه بوبست و باغ کلر بخت
پادشاه قیامت کن یکی نشین
اگر جگر به بد اهل کی کشد مشهور
شمالی تو مرا گشت و بن مبه فتنه
مکن بر پندلی جو بر من مپکن ده
زوت خبر و بدل پال پستان

مهری بلور صافی و غنچه حکمت
که دل ز عشق تو بجز نای تو نکبت
از دل که در چرخ باد چند هزار بخت
ایمان کلاه که نکبت شکو بخت
که آخر این دل پکن و دست بی نکبت
که او غلام شنشاه مفت بود بخت

عکس سوپن کرام و ز در آفتاب شن
و پستان دور مدارید کنون جام از
بیلست که هر صبح به زکس بکفت
ساقیا غنچه صفت بنده قمار بر بند
چند و قصه کنون دفتر عشرت بخشای

مجوی تنی که فرو رفت بود در جوشن
که باده و آبت شرابی زوشن
که باده و از باد صبا چشم مزین
تا بکنج گل لعل نام تو در پسر این
خست بنده فکر و خوان و دایه و شکن

کدام شب که ترا در کشتن زخمی هم گری
کدام روز من بجا قرار دلی سپاسان
باسب دیده نگار از کف بخوام شیت

بنای غمخانه استوار خوام گری
بزم چای تو آخر قرار خوام گری
بخون دل کف پایت نگار خوام گری

هر آه و سوز و دگر یکی شد میان من و مالمس که
کنون نماز سیر اشعار می ترسیم
پادشاهی که بخت مرگ تو نیست یکی
و لم جویند بخت مرگ تو نیست غم جو آبله
حدیث عشق و طبع بسیار داشتیم نهان

و چشم با تو به شوخی جمله خواهم بگرد
که دیده و بر سپهر این اشعار خواهم کرد
که یکبار می گفت را به عیار خواهم کرد
نکا بدار که ماله مکار خواهم کرد
ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

هر چه ترش کرد خدا و اگر چون تو دلدار است
هوای منی بر کس است تو بر من آن میگرد
کنون زبون خیالات غم زای تو ام
تو یوسفی ز من ام و محمد جان غریب دار است
اگر چه حسن و کمالی است آنکه گشت عا
اگر چه با هر صفای تو هر چه گشت عا
مرابطه بگو ای که از پیغمبرم بفرست
کجا ز تو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو
بخط کشی و ز من غم ز خواهی از شوخی
زبان بدین قدر رنج دار با چهره و

نور روی من بعد مدتی با چهره
که محبت کند بر دکان غم زای
میان مجلس پستان جفا که پشمار است
بها بگو که نیایی بر من غم زای
و ای که حسن تو اندک ترا بیدار است
من ضعیف جفا کشم و مگر بدار است
کنایه سخن کنده خاصه با جویند است
نداز وفات که خیزد کلار به غم زای
چه میکنی و چه میخوانی از کفر و غم زای
که کر بگو بدت آن منی بگو آری

رخ زردی شد ز روی سیه که
من تو ام و تو ام که شدت آب غم زای
در چشم شکوه روی تو سفید برون
اکنون مرا غم که چون زرد و سپید کرد
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق
بخت نقاب نماز رخ چون تو آفتاب
سودای غم زای تو تا در سپهر مکت

در نه کنایه من اندر تو بگو
کز دست چشم خویش جو خونا به میخو
بادی که از جوانی خود بود در سپهر
بش که گویم این غم و دین و کجا برم
از شام غم بستر زبانی اندر برم
روای می فرماید که در راه پرورم
سرد کلایه بستر فلک در میانم

چشم منکر و تیره تو با همه کس میگردد زلف منکر یا تو با همه بخت و بوالجبین	چشم منکر و تیره تو با همه کس میگردد زلف منکر یا تو با همه بخت و بوالجبین
دم نقد از لب باد بدست مرا شد از پی آنکه بگشاید و دل شنب کرد مرا	دم نقد از لب باد بدست مرا شد از پی آنکه بگشاید و دل شنب کرد مرا
عاطش به پیسه امن خال سیست می بند شام تا صبح خیال تو بگرد و در چشم	عاطش به پیسه امن خال سیست می بند شام تا صبح خیال تو بگرد و در چشم
خسته و احوال تو کلی را بکنه او که برغم نه چون باد و بر بناله چنین میگردد	خسته و احوال تو کلی را بکنه او که برغم نه چون باد و بر بناله چنین میگردد

چشم که قصد خون من تا توان کند مردی که دل آتش با بهر لطف تو میکند	چشم که قصد خون من تا توان کند مردی که دل آتش با بهر لطف تو میکند
آنکس که بستر با نهد و اسیر از لطف تو از زوایان زلف تو هر دم با قشرب	آنکس که بستر با نهد و اسیر از لطف تو از زوایان زلف تو هر دم با قشرب
شبی که پیش روی جو ماه تو بگرشاید از دوست دیر آمدن و زود رفت	شبی که پیش روی جو ماه تو بگرشاید از دوست دیر آمدن و زود رفت
خسته و در تو می زبده باری ریت کویم مکن بر غم دل من همان کند	خسته و در تو می زبده باری ریت کویم مکن بر غم دل من همان کند

صانع ملکی که ملک پستی برود از خاک کلی کوزه بیرون می آرد	از لطف شکستگان خود انوخت ز کل کوره حسن باید خست
--	--

ای ختم رپیل در بنوت پستی مردانه و دو هفت کردی بدو نیم	در معجزه بکن منکر از اخیستی شایان مصافق بدر را بشستی
--	---

شد مایه مراد حق تو که کم بارش بینه سپرد تا کی کوپست	در کشتن به کشت سودای تو کم زین بخت به کشت سودای تو کم
--	--

ما در باغ غم دوختیم بگلست	بستان زلی آمد نشت آشفست
کل تله دست باو کرد دست و دل	سختی سولین چند زانی گفت
ای بر سر جهان جهان در جنت	در دل جبهه دست یکو بر جنت
از پس کیم تو در آمد دل من	در دل من کرد اثر بر جنت
آن دل که خود را بد و زانو اتوبست	از پستی خویش دل مارا جنت
تا از دل دشمن تو کوید سخنی	در پیش تو آمد و زانو بنشست
چو پسته دو ابروی تو بر لب پسته	تا چست که باز در سپهر آورد پسته
جز خال که کینه بیان ایشان	اگر و ز که مرد و سپهر یکی کرد پسته
از جبین بدید پسته رخ خود صبح	کل خوانست ز خواب و میشت از غم صبح
روشنی که آینه جان از دم جام	چو تیر شد آینه ماه از دم صبح
آن ترک خطا که با دینش نوزید	در زیر بنا کوشش خط تیره و میس
کوی سپهر زلف او پاله ز خوب	کش ز بر بنا کوشش سپاسی بدید
موران خط تو دانه جان بخور	سورخ بدل کنند و نهان بخورند
کرد آمد و اند بر لب جوی شکرت	مارا شکرا نیست که ایشان بخورند
هر چند که هست از دور تو رماند کیم	هم نیست بخور و فای تو خواند کیم
دل در غم تو ماندم و میسوزم از آنکه	یکند با تو غم نیست ز دل مانده کیم
امروز که کردنت مبارک جنت	ما چو بریم این جز بهست

سوزان دل من بس بخت آورده ای	شد بخت ز آتش دل من زد دستم
در کوه ندانم ز کجا می آید	کان روزی جوید بگو لا اله الا الله
در کمر و چهره ای روزی ای پنهانی	خورشید بکل جواهری اندانی
عاشق که سیر شد بزلت بست	اندیشه او بهج بجاظر بخت
شک و نج ایست باوصالت می بخت	بازی بازی بماند جان برو بخت
زلف تو که پیوسته بتا بشم اری	آتش دل من جز آتش دارم
بسی خط تو هر زمان تازه تر است	گر پیشتر اندر آفتابش دارم
روزی خط تو شب قرار آورده ام	در باغ رخت پسند بر آورده ام
آن خط که آتش عذار تو دیمد	دود از دهن خورشید بر آورده ام
هر دل که ز غم حیمه بخواب زود	حشم تو ز غم به سر بر آید است
زینب انچه روان کرد خیالات	بس نشسته بگو از بهر خواب است
خون گرفت از دیده برون میگذرد	جوید دیده در و دیده که چون میگذرد
از مردمک دیده بر آمد نرسد	کار روز دین دیده به خون میگذرد
آزار من دلشده ای ماه و خواجه	کشتی جو ز حال من آگاه و خواجه
من بنده ترا بجان و دل و خواجه	تو خواجه بنده را خواجه و خواجه
ای دل که رسد و ای کسی و پیر ایست	ما حیمه مرا ز یاد او میسوزد ایست

کشتی که بیکر زلف او میخواست
تا ما را بدست دگری کیسه است

بلد تو بکشم که جان نشان نمکنم
یا ترک تخم جوانی نمکنم
بی بروی تو که خود دسمی باید مرد
با جان عزیز زندگانی نمکنم

عشوق من از بس بنماید دندان
یا از سوپس انخت بنماید دندان
آه نه ز پس آن لبایت ویک
بی آنکه بخندد بنماید دندان

ای آند و از دمای جوشان در جنگ
باشه با کسا کنی شکا تنگ
که تنگ در آب غرق کرد و غنیت
انست که غرق مشو و دور دل تنگ

کر پشت من از بار فراق بخت
تا طعن بشدی که دل مهت بر مد
دلت می پرسم که از بی جان مراد
آه خط تو در کوشش تو چهره بر مد

آن کز تفت شمشیر جهان فروزی
بر ملک جهان جو آسمان سپه ویزی
بجان تو آتش است اندر سپهر
کز وی همه خانهای دشمن سوز پیر

در رشته اضاف ترا و بر نه
سپیدن کار خویش از سپه نه
هر چه در جفا که هست یکسو انداز
سپنکین دل خود به پله دیگر نه

آهنا که ترا ز بخت در پشانی است
از تاجوران رست کر پشانیات
در دست بهار که هر انخت ز جود
پوشیده که کفای سر پشانیات

ای رنجش خون کسان مذمب تو
روزم بشافد و خط جود شب تو
خاموش میباشش و از پی کشش من
یکبار یکی شود و بس و بس تو

رای تو در آفتاب روشن خندد و تج تو که کاهه بکین نسیب مندا اینا	تلق خوشش تو بکل و کلشن خندد و حرکت که در تظاف و روشن خندد و
نشا با اسپم که رفتن از با و اوست از غایت آفتابی که بود دست درد	جون تیر رفت بر زمین در آفتاب خود سوخته کشت و بنده را نیز بخت
نشا با اسپم که آهش افزون آمد مور رفتن کوشش با نثر اندر اندم	در سنگ باش مگر چون آمد لیکن بکنم سوخته چرخ چون آمد
سقط بولقش بکراشا دست خون زلف ترا شکسته شد سرتا با	خورشید از آن یکیش یکیش افتاد کر کسیر و بخت بر زمین قشاد
ای خلعت تو زبانه در پوشیده به چشم ما شمر دو جو یک تنم بنگر بود	بشمارم سخن از بنده سر و پوشیده به یک نیمه بر خسته و دیگر چون بشنیده
آز که تو با تو کامرانی باشد تو از بر رفتن من که جانی هنوز	در سینه به جایی شادمانی باشد چون زیم این به جایی ندگانی باشد
شایا بعطاکت چن به سی فرمای لبا به کافاب کر می	ای تو در برابر و فکری چن به ملوک که چه بمنکر بر می
چشم دوسه روز خند که در روشن آرا در کشته بوغچه کشت بر قار مرده	وز دشت دشتی رویه در آرا از بله و اگر کل نشو و بسیار است
بته می تو که از خضم تو در میگذرد و لایق تیغ کز بایر بود یا نه گفت	هر جا که رسید زود بر میگذرد آهی شک از حطه سپهر میگذرد

مطرب که گنج تو سپرد و آتش دوست	با ندم غلچک تار بر پر و آتش دوست
بستان بر کن ز کجا آتش دوست	تا بر کس تو سپرد و آتش دوست

بشکن خط تو که بر من آید از تو	دل خون شوق آید بر من آید از تو
خونم خورده ای گریست را بزم	نه خون تو خون من برون آید از تو

در خورشید انور نه پنی جوت	کز ذوق علاوت از صفت پست
دانش که نگر می مو انچه شد است	بهر تاقه مشال به پر خوت

انگور که چای و شکر است بکنند	در جام نشاط ما شراب بکنند
هر خورشید هزار دانه می آید باز	بهر خنده که خشم خود را بکنند

انگور که ز خانه عیش و نشاط	بهر خورشید جو ماوری که صد بجه براه
قد عایشه را ده موی بچای و	که هر چند که بستان به بان تو کشاد

انگور می گفت یس غوی مرا	امروز که عزت هر سوی مرا
شد بخت درون من و خوشید	کونی کنی پیه کند روی مرا

بشکن دلم از غم زبان قهر	وز جو زمانه در فغان قنار
ماند است قناره در لاف خوش پر	دیوانه بدست کدکان قنار

شیرین دلم که فغان می زاید	وز نادان و طرب بجان می آید
دیدم که دو بوسه دانه کرا	کاهوانه فستج بربان می آید

بسم دلی جو و خرا و از خشم	از مدح و تشنه و با و از خشم
---------------------------	-----------------------------

جزایر شکرت فتح را بخوابم	آن لحظه که در پیش صف او از خشم
هستم دلی که چون حرا ساز کند	زاد از من جهان پراوان کند
بگریم که بمانک بر اعدا ترغیم	فرمانست که دست از سر حرا برد
هستم دلی و شد تنم از جوبی	وز نور دنج بیکم آشوبی
کر از کوه کوفته شوم چه توان کرد	کس هست که کران نهارد کوبی
بسگریدم که چون شبش باز کند	از شادخی بیش خلق را شاکند
مرکز کزنی کوفته شود چه توان کرد	ای کوفتی هزار فریاد کند
هستم دهل و زبانه من خضم زمان	صد تپه پیش نه نمایم بزبان
خاسپه کردم خانه و دود پرده است	کایه بر این عروسی و است میان
رعدم بدلی که جای من بر کردست	کردون دانید که جو من بر کردست
بی پرده زمین برون بناید آواز	هر چند که آوازم از پرده برودست
بان ای دلی که تو ظفر میخوای	مرکز لغت ره کین می بخنی
با آنکه زینک بدرون غایت	چرا بانه در پوست سخن میگوئی
زحمت و ادم و دش بوی جیش	تا که بگزیدم بجمون قندش
پر کال که کرده ام جدا از لب	جان پاره شد است بیکم پودش
هر جور که از لب فروش کند	از پستی شتم با ده نوش کند
دندیش را بر این بدن سر شد این لغت	دندیش را بر این بدن سر شد این لغت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرات

بسم الله

تخت گز و زوئی عهد جو پشت نشود	کمر دسمه آفاق جو در پشت نشود
یارب که همه روی زمین خون گردد	آن آب که بهناش شده انکت شود
در ملک مثل که بر کین شد بر تاب	هم تاب ز روی رفت هم زوی از تاب
زان کشته و خسته کاند آب فشا دند	آن آب همه خون شد و آن خون شده آب
قوس که بود آن حوضه کین میچسند	وز باد که بهر ج حین میچسند
بر خاک بنامه اند سپر با کوس	در ماتم خویش بر زمین میچسند
آن کرد و بپایین که برانکشته شد	نما که سپر بر دهن آن بخت شد
آن روی جوانان سیه خط بر خاک	کر آب جانش بود هم رنجته شد
وختی بے دایه زینت بکوه	رفتند جو غنچه و پستان سر کرده
ای کل مگر این حال شنیدی کار و	رختار دریده خون بر و ز کرده
کافر جو خرم حمله بر غازی کرد	در کردن غازی رپن اندازی کرد
این هم ز قنات و نه کافر هرگز	بر جنبر عازیان رپن بازی کرد
جمعی حمله کردن بر پسن کرده گره	بودند جو خون کشکان اندر دو
هم غار حسی گرفت دامن که پیوی	هم آبله می قتاد در پاکه مرو
آن کیت که سوی قنکان ره جوید	ملکه جنبه از حال اسپران کوید
پای که بنزیر کل خراشیده شدی	یارب که میان غار جون می بویید
خشا شکر که رایش حمله پیش کشند	که برکت و کاه و دوز وین جاش کنند

برند در اسب پرید و چند سپهرش	ولنگه سپهر نبرد پای بالاش گفتند
خشمش که سپهر مایه خواش خاشاکند	بر سر طش خفته هسی کرداشت
اندر بس که بودی خواب در دهم میل	در غلطه اگر پشتمش نشانند
خشمش که بود با گلش خاشاک	امروز جو کل منیر پست دست
گوید سخن با من سر پوشیده	کاندر دل او هزار تار یکی هست
ای که گریه که باز پیکر انی مارا	با تو زکی شد هشتانی مارا
تور در پی تو پستان روی من می برم	آتش جبهه شود اگر جبهه می مارا
تا شکر شاه راه بالا گرفت	دل رفت ز جا و غم درو جا گرفت
ای آب پیاسی بعد ازین در نشان	چون جایی خوابید و بدو با گرفت
زین واقعه که سال بستان زاده	از گریه نغیر در جهان افتاد است
خداوند کوشش من برآمد حکم	هر سوی که کوشش می نمود ز یاد است
ریش که بجه بر قلوب را ماند	پای که بر رنگ رزی پیدا اند
شمرنده می شود اگر از رویت	پای که بر رنگ رزی پیدا اند
باروی نکوت دیده بد خو کردم	از نیک و بد زمانه پس کردم
گفتی که نکوت کردم اگر بد کردم	چون بد کردم پس کوی نکوت کردم
چنگ تر چون زخمه را سازد دهن	یک دست بر و جان و دگر باز دهن
عزازی لغم جستم گرفتار شفت	باز آید اگر چنگ زده دهن

می خور که نه نور و نه جنبه بر می آید	و در هر طرف به تپش و دوری آید کز آتش لاله و دوبری آید
می بلبل مست از پسر رعنائی	بگر و میان باغ کاره فرایست در دهن آن قدح کرامی پاست
کل گفتی که کجاست بستر داریم	سم دست جفای خلق بر پسته داریم می داند هر کس که مکر زو داریم
از رشک تو خون دل برافشانده کل	ای شوخ بروی تو کجاست جاندار کل چون باد آید روی بگر و اند کل
خلقی را در تو دوست پرستیده رفت	هر دو درون دل و جان در رفت ز آفت که خواب بر سرم در رفت
دی آنچه بود و بد را ضیائی امروز	شاید که بیاسی و بیاسی امروز با این همه باید که بیاسی امروز
دلدار مرا بر غم و بیمار ندانم	بزی که طبع بود ز دلدار ندانم مرجند که خواستم دلم بار ندانم
می بایستد بروی تو دیدن ندم	شب را غم کیستی تو دیدن ندم جان پسر می تو موی تو دیدن ندم
بر غیر که پسر و روی محبت او آید	می خوشش که کل غم نداشت او آید

کر کل دیار و فضا که ترکش به شود	میسی پی و کز کل جنبه دار و
زلف تو که سپر فرار ماه افتاد است	بس خسته که اورا پناه افتاد است
وزن بدی با بلای تو ای سپر و بلند	صد پی رسیده غنچه کلاه افتاد است
نور و زکشت آنکه بصد نماز آید	وز آمدنش طرب در آفا ز آید
از رنقن نور و زکل از خویش برفت	سالی باید که او بخیزد بلند آید
کر روی ترا لاله ستان میگویم	آفر دم سپر و خود خزان میگویم
میگویم آنکه چو رگم باید کرد	ما از تو معنی باید از آن میگویم
از دست غمت ز می خدای میگویم	چون تشنه جانده در سپرانی میگویم
میگویم ز لبش آب رگمی نکند	بچشم زنی تنگ شد ای میگویم
نماشه ز بر من آنکه بودی بامن	بس غم که مراد را از سپر امان
چون ابر کربستم بچندین قطراب	چه کرب قطره قطره کردم بامن
ای خوابه ز حق کاو کی نی شایع	دارای ز کبی جوش که سوراخ
از بستن زنی ترا کردم حمل	بایتم که شدت حمل بر بستن
کوشش ز بار کو هر و لعل خم است	دام ز پی کرانی اندر دلم است
آناه که اگر است واجب باشد	تقویم ز بیم اگر چه ماه خشم است
آن بار که شد غارت جان نه همت	بر بود دلم طره بجهنم شب او
و این بسط می شود محض او در پیش	کوشش زنی غنی کشاید بسط او

چنانچه دل تو آید جان میریزد وان حاله بر اندام تو آید کرده خوی	و نه چهرت تو به زکاتان میریزد چون قطره آبست از ان میریزد
برفشی و از ابله ای بینی روی جو نه و انچه نشو و چشم من از کز یغیفه	دست طرب از بوی من و وصلت کوته لی روی تو ای روی چنین چشم پییده
یارم شده از وفادار من آه بماند بر خاکد رشن و دیده را بنام دم	وز دامن وصل دست کوتاه بماند اورفت مراد و دیده در راه بماند
هر چه تو بخت از قطره جانم چسبیدی یکجاکرت مست بیایم تنه	هر گشت و در سوای جانم چسبیدی داغم بکنم اگر مدام چسبیدی
من می بخورم که چه مست از می بخورم کویند مرا می بخورای شیشه می	و نه بخورم با دق با می بخورم خون تو خورم زین پس اگر می بخورم
کرچین رخ تو بسمن بودم تو بگو زین به بنو و سخن که گوید لب تو	و نه کل جو تو در جسن بودم تو بگو و نه بهتر ازین سخن بودم تو بگو
با کسی که بغض را دهن خندان نیست از شکست پسته نمائند خوش لب	کل هست ولی پیش رخت خندان نیست لیکن چه کند در دهنش خندان نیست
دستش از در دست تو عجب است از غایت لطف هست چون قطره آب	در دهنی همه نقش تو زیبا عجب است در قطره آب موج دریا عجب است
دستش از در دست تو عجب است از غایت لطف هست چون قطره آب	دستش از در دست تو عجب است از غایت لطف هست چون قطره آب

آن قطره آب است از دیرگفت تو	میخواهد که غایت تیربازی بکند
دست تاجه تو بند جان خواهد شد	بر بسته او جلا جهان خواهد شد
یا ذاب که جوهرش لایع است آنکو	کوئی که همین لحظه روان خواهد شد
دست تو بدو روزه الم توان کرد	در بار یک جوان فی قلم توان کرد
بالای تو از بس که دراز افتاد است	حقا که دو پای تو علم توان کرد
برک که کل از غنبر تر پوشیده است	بر روی قبا جوشن زر پوشیده است
تا با ترسین که هرگز خواهد گشت	احد و که اصلاح تو در پوشیده است
ای کاپه گری که ماه شد جاگر تو	بر دآب ز کاپه باد لعل تر تو
زان کاسه سپهری نیم پیش درت	تا کاسه کجا نیم شوم بر در تو
دل از روی لب دیان می بسید	ز و شمس می زرد و جان می بسید
گر هست کف بای تو آری خورشید	مر شب کف پایت بزبان می بسید
رنج مشوای دیده ز بهر پایت	از ره رفتن آبله شد در پایت
مپسین دلم آبله پر خون بود است	افتاد بوقت رفتن اندر پایت
روزی که در آید جو تو خورشید و شمش	در خانه من بنده خرامید خوش
بر خیزم و دیده را که پیش تو گشتم	چون نیرت مرا بهتر از من پیش گشتم
نوروز رسیده بوستان شد گلگون	می نوش مشو بدست اندیشه زبون
باری نبش که چون منسی آید چون	از بطن خلک طوطی پیروزه بر زبان

چس تو بختر جفا پستان می کهنه بد	با کست که چس بر وفا نمی کهنه
از بهر خدا پیش در آینه مبین	تا آینه خوشتر غما نمی کهنه
بر خطی خنجر مانده بنیاد بر کردن	ورنیز کنی نیکه بنا بر کردن
چس آب و است که بر می گذرد	بر آب و آن بخت نشاید کردن
ای زلف که زلف دل من جا دار پی	و آب و کل من بجا می سپاری
چون خانه من خراب کردی اکنون	دیوار پریش من چه بر می آید
ای خواجه که بر سکت تو که باشم	که نیز زخم بریش تو که باشم
و انگو نه که ریش است اگر نباشم	صد ریش چنین پیکر مان باشم
همه کام خزان که با سیمین میریزد	ابر از مرده لولوی سیمین میریزد
هر برگ گل کمی بریزد از شاخ	خوشت که باد بر زمین میریزد
صدها ز دوست آن بت فلان آرد	باز آرم و کر ز کار من باز آرد
زلفت که رود سوی زلفه آن تو کر	تشنه لب چه برد باز آرد
چون که درون دل من داوگره	دانی که درین دل زجه افتا دگره
بادست و می پیرد من خون دل آب	در آب افتد ز جنبش با دگره
بخت نیست که در خون بود مندر آن	در آن بختش از واقعه مشکل من
تا بر دل من خیال آنه بگذشت	مروزی می میگردد بر دل من
بخت اف بختم که مشوشت با و	آتشش بر آتش تو که بر آتشش با و

ایدل تو بزلت بار مشغول شدی | ماراه گرفتیم ثبت خوش باوا

تاج تو که جان و دل هستی بزدل من | مشیت خیال او بچشم ترا من
هر خطه جو پیش تاج پسری بنم | برحق باشد که برود بر پسر من

هم تنگ ملک بهر پسر اندازی رست | هم نیزه او بهر پسر افزازی راست
دی میگویم راستی امروز که راست | یکسخت فلک بتر ملک غاری رست

بحران تو ای ز خلق بکنده من | بر بود شکیب از دل خود بدیده من
ای مردمک دیده در بغا که یرو | چشم بد روزگات از دیده من

کو چشم بران راهی جویم خواهم داشت | جان پیش در گره خواهم داشت
کرتب زنی بکس نخواهم گفتن | داند دل خوشتن که خواهم داشت

بالعل تو نام قند توانم گفت | بر خال تو جان سپند توانم گفت
یا خود سخن قد تو کویم هم از و | چون پیش تو توانم گفت

ای بخت که بر شاخ کرمی بندی | دای دل من فقره و زرمی بندی
زین گونه که کل بیان بر پسته | خود را به تبار شاخ برمی بندی

روی تو ز لاله و پسین برید است | زلفت کرده از شک خن برید است
زان رلف بریده بر دلم دار تخت | در جا و بخت است پسین برید است

سوسن سخن بهار در دل دارد | باد کل طلال زار در دل دارد
نایسند لیل همه زانست که او | از باد عزان عبا در دل دارد

ای خواب زنت که سوراها انگیزد گفتی که زخم جو پشت آید بر خیزد	مرطوب جماعی به همد بگریزد در پیش زنی تو کین من بجزد
غازی ملکا زمانه خاک کی درنت پرسید که بمن ترا ز پس از آنکه	اقبال کی کند بنده و جا کرت سر سبزی عالم ز کلاه پیرنت
بی کوشکی کند دهان بدوی من کند کلاه و پوش در ریش	با من بزاج کرد روی اندر روپ تا جند زخم خنده بران ریش و روی
ان شبنم کج مرغ در رفتنی است دعای من که با جان جگر خنک	بر سبقت او ریم قوی که دهنی است بله صفت چه بلند چشم کون با زنی است
زنجیر که در بر زها بر دار پس سوی دل خویش می کشائی بر شاخ	با بلبل پکین چه تبکر دار پس غیبت نکم ز آنکه دل پر دار پس
تا شکر سر ما بجان پو پسته است هر قطره آب پسته سد بر کله تر	از تندهی باد شاخا بشکسته است کوئی که هوای بروی پر پسته است
در عالم عشق آن بت بنده نواز گفتم که دل بزلت او داری راه	جون خسته دلم عزم پیغمبر کرد آغان هشدار که راه ما زنج است و راه
بر بود دلم از آن دو لبسته خویش گفتم که چرا مر تو بوی آن لبش	و آویخت بزلت بمن غشته خویش ای جان پنا دانه سر رشته خویش

تغ تو که خشم را بسپری آید ز ما	در زدم جو آفتاب بر می آید
دست تو که دریاست کان اندر وی	انصاف که بجو آب در سیح آید

شب مجو بداد که شمع را می فروخت	میگفت که بردست تو مار که فروخت
من می سوزم تو بر زشش خدای موخت	تا چند مرا بر زشش خدای موخت

ای کو دک جام دار کز عیار پی	دل می بری و زلف می سپاری
در وی پشت بغه بغل سفید	من بنده آن بغه که در پس داری

غارتی بجه دل بجه دور و جی بکلت	جان مست شده از لب لعل جوخت
دیدم دلی ترا که همه شکم است	ای شوخ دو پوست کوی دولت

وی چشکی من که بزم روشن میکرد	هر زخم را و کار دل من میکرد
و لعل که بچک او ز تن آمده بود	در چنگ فتاده تن من میکرد

آمد رمضان مردم تقوی شاد است	طنبور را بابت جنگ قدر فریاد است
ای نانی بس که نای تو دل تنگت	هر چند که دم میدی و را باد است

جانان رخ تو نه ندارد در وی	مثل تو ندیدم بیکان دل جویش
از بار دلم کز است زلف تو جوباک	باید رسد تو کز بنات شد مویش

خوبان همه کشند مرا فکند تو	و از ده دلان بجان و دل بند تو
چون خند و زنی شکر غلام تو شود	من بند و غلام آن شکر خند تو

خادم من یار لاله کشت بسین	بر کل خط منسبرین نوشتت بسین
---------------------------	-----------------------------

آفتاب در میان شلخ آن جده سه شلخ	کوهانی که ز شلخ بر سر شسته است چنین
یاری که ز بحر شش عمه خون می بارم	وز دست شد است در فراش کارم
دلی آینه بود عطره زد کفتم جیت	کفتا که بخورشید نظر بیدارم
نوروز رسید ابر می خرد و شید	حزم دل انگسی که می می نوشید
کل در پیدار می کند رعنا می	زیر که قبا تر و تنگ می پوشید
ای ابر که کل بر تو هسی ناز کند	احسان تو سر و را سر افرازد کند
آن نرگس نازگفته را ساقی میکند	از می خوردن مگر چشم باز کند
بس خوش است نرگس از می خوردن	و به بروه می درو یک چشم زدن
ای ماهربین تنه بوی تو کین	هسته از که چشم و زخم خواهی کردن
شاه بازی هسته جوان بختی را	بردار ز دل جسته بی رختی را
چو تنگ چشم نیک شد هر حصار	تا جند توان کشید این سختی را
در آج سیاه هر غلی طرقة ترک	از باران کشته طرقة ترک
در آب جوش شیر در بنات جوشگر	می گفت شسته بشردارم شکر
نوروز رسید ابر شد دایه سرو	باد از سپر فخته پست پرایه سرو
ای حسین اگر جو میکشی زرین تیغ	میادیزید ابر سپر تو سایه سرو
عشق تو مرا بخت هر باب که بود	وز دید من یزد هر خواب که بود
از آفتاب و چشم آید که دوان میشد	سینگی دل گفت از آن آفتاب که بود

گر خشم خدای پیال بر من پستی	اندیش بصد هزار خرمین پستی
هر روز که در تو دید از دل بشدم	یک روز دلت رفت که در من پستی

ای ماند و زلف تو مرا بر پیر دست	در وصل تو جز ناله نه ارم در دست
می آئی تا بکشتنم دست پیوسته	از کشتن من ترا چه آید بر دست

دی کرد خط پسر تو می کرد دیدم	نام تو هستی گفتن می شنیدم
از خط تو در میان جوره دیدم	باریک نمود ره بگردانیدم

آن بت که جمال تو نشاید همه کس	مارا بخواند وصال او نیست هو پس
گفتم که بگر جان بگو نام تو چیست	گفتا بگذار مال می باید و پس

یار از خشم طره که بر ماه نشانند	بر بام نشسته شکست بر می افشانند
ما ظن بر دیم کاینم او گوید کس	او دیده روانی از بر خشم و می خوانند

جانان پست آهنگ سماع و کله کن	ببند و نشین با هر نیان غله کن
خوش خوش بکش آن که در میان جان	و انچه جوان کشنده باشی بلد کن

آن یار که نو کرد مرا عشق کهن	بازی بازی بمن در آمد بسخن
غالب دیدم لبش گرفت خنده	گفت که بگر تو ولی باز پست کن

نام صنی که میکند بر من زجر	می نوشتم بخط شیرین و بطبر
نوک قلم ز مشک و عنبر میکرد	پسین دل پستمند من شیرین صبر

بگر بگر

که که سپهر زلف مطرا بشکر	زور در دل من هزار سودا بشکر
بارهای تو نقش دید و شد چون نامت	در فواید بند و عین بیلا بشکر

کنستم زنگان غم تو نون بشو کنشیم که ز نام تو در کام خوشتر است کنشیم که ز نام تو در کام خوشتر است	کنشیم که ز نام تو در کام خوشتر است کنشیم که ز نام تو در کام خوشتر است کنشیم که ز نام تو در کام خوشتر است
--	---

تمام شد کتاب سطر المیوه بهارم جا و در الاخری سطر من تصنیف ملک الشعراء معنوی میرچهره و دیلوی قدس سره
 بحد اعظم غیاث و معذات العالی بن عبد الجلیل صدیق و برادر دین منجید جات بخش سهر با خطای از کاتب پند
 توقع آنکه از نور طبع عزیزین اصلاح دهند و انجمن تعرض کنند چنانکه گفته اند که انسان مرکب از پیاوست

و بقای تو غیر یا و کشته تا بعد از نشان شب را	سپاس تو ببار
--	--------------

هر که خواند و طالع دل و رم	ز انچه فرموده کنه کارم
----------------------------	------------------------

